باز بین شد
۱۳۵۳ غ

عکس و فیلم تهیه شد

کتابخانه آستان قدس

+ اسم کتاب ترجمه مدارج الکمال ــ فارسی و رساله ...

مصنف / مؤلف بابا افضل کاشانی پس از این است

خطی / چاپی نسخ ۱۷ سطر

سال چاپ یا تحریر ــ عدد اوراق ... (۵۱ ــ ۱۹۲۲)

جزء کتب حکمت شماره ۲۴۱۰ خ

شماره عمومی ۸۸۳ شماره قبض

واقف تاریخ وقف ــ

طول ۲۲ عرض ۱۲ سانتیمتر گنجه

+ ۱۵ انجام نامه ۵۹۹۹ غ(۷۴۱) ص۶

مدارج الکمال فارسی مصنف افضل الدین کاشانی معروف ببابا افضل از اکابر
علمای روزگار و صاحب تألیفات رشیقه و تصنیفات نفیسه است در مجمع الفصحا گوید خالوی خواجه
نصیر الدین طوسی بوده و بلاد حله او خواجه از زبان دل الکاشان جلوگیری نمود و نسخه در علم حدا نشئت از روی
خود شناسی اول نسخه آفاق که اول موجود (در نهان و در زوجی که فرودش در رو نیست) آخر
نسخه (والحمد لله علی ما هدانا انه ولینا و مولانا تمت الرسالة الموسومة بمدارج الکمال

در حکمت کلام

و پنهان و درونی کز فرودش درونی نیست او را بر سند پرستشگاه
بی راه و براه و نماز برندش نماز بندگان ناگاه و بی آگاه سپاس
از دیگر پرستایش او کیستم تقدرت استطاعت و کجائی طاقت
که اوست سزای ثنا و زیبائی ستایش و از وی خواهم رسیدن
کار و صلاح حال و بخت یاوری از وی بود و پس خواهش من و پناه
بوی جستیم از پریشانی و بی سامانی و در پناه گرفتن او بود و پس
پناه جستن من و همی خواهم از و تا مرا روزی کند از هر چیزی
عظیمتر آنچه مرا امیدست و بگرداند و دفع کند از هر شری که تواند
آنکه من از آن ترسم و به هنجوید از وی درود فرستم بر سرور انبیا
انبیا و اولیا و پیشوای اصفیا و اتقیا محمد مصطفی و آل و
عشیرت و پیروان سیرت و شریعتش را دیگر سبب این گفتار
آن بود که گروهی از برادران دینی و خویشان یقینی درخواستند
از من اندر ذخیرات هر دو سرای در و مضمر و سعادت هر دو کون
در و مندرج که بصیرت شنوندگان و بینا بندگی اندیشه کو آنرا
روشنائی و راستی از آن زاید و فزاید اینک بیاری خدای
تا بنج این پرسش راهی ایم و بخستگی نامش در سخن برگشایم ای
برادر شمارا از آفات هلاک کننده و آرزوهای فریب دهنده

١٢٣٠

باز بینی شد
١٣٥٣ خ

خدای پاس دارید که دارا باد بشنوید و بپذیرید و بی دروغ گفتاری و
فرسایند ری که آگاه کرده اند شما را از آنچه با فرینش تنهای شما
و پدید کردن جان و خرد شما آن جسته و خواسته است آفریننده و
پدید کننده و از آنچه مقصود آفریدن دیگر آفریدهاست و نیز
شما را خرد دهد که آنچه آفرینش شما و ای آن بود غایت همه غایات
و نهایت همه نهایات و غایت هر آفریننده غایتی است دیگر برتر
و گرامی تر ~~فرهیخته و گرامی~~ تر مگر غایت آفرینش و پرورش شما که
آن منتهای هر غایت و انجام هر آهنگ است و آن هستی عام است
همه هستیها که نه یک و نه بسیار و نه کم و نه بیش و نه کمال و نه نقصا
و نه طبع و نه اختیار و نه پاینده و نه کهنه و از و هیچ بیرون نیند
و او به همه محیط و فراز آمده و همه در تحت احاطتش مجموع بس در
شگفت مانند آن جوینده چنین پاینده پیدا کرده چنین چیز تا
چرا غافل شود و چگونه خوابش برد و و باد از شما و امثال شما بردد
که مرگ خود را بپسندید با قدرت زندگی و روی طلب سوی فنا
آرید و آراسته بقا باید پس نشاید و به یکدیگر پیشی جویید
سوی بقا و در بین زندگی پیش از آنکه فنا بر شما پیشی کند و بکوشید
و بر کوشش ایستادگی نمایید پیش از آنکه روز کوشش در شب ناتوانی

کند

کشند بو که بوره کار شما را کرامت رستگاران و پایه گزیدگان
نزد خود روزی کند ارزانی دارد بفضل و بخشایش بیکران خویش
پایان آغاز سخن بدانید ای برادران و یقین شوید بطریقی
که نموده آید پس ازین سخن که هر موجودی ازین موجودات که
هستی یابد اگر بسیطست اگر مرکب و اگر حسی و اگر خیالی او را
حالی بود خاص که بدان حال از دیگری جدا و پیدا باشد و پیدا
پیدائی آن خاصیت و پنهانیش آن موجود را پایگاه تمامی یا
نقصان ثابت کند اگر در غایت پیدائی بود گویند از پایه بر
وجود بر درجه کمالست و اگر در نهایت پنهانی بود گویند به کو
نقصان و مغاک و میانگیست و میان هر دو طرف یعنی طرف تمامی
و کمال و طرف قصور و نقصان نشانها و اسبابند و از آن
اسباب هر آنچه بطرف کمال نزدیکتر که بطرف نقصان فضایل
و اسباب نیکبختی خوانند و آنچه بطرف نقصان نزدیکتر که بطرف
کمال رذایل و آفات و اسباب بدبختی گویند و سعادت هر چیز
رسیدنش بود بدان کمال که در وی خورد و شقاوتش بازماندن
و گسسته شدنش از آن تمامی و کمال و نشانهای رسیدن سوی
تمامی و کمال نشانیست که آن پایه بود هم در مطبوع و هم در مختار روشن

نقصان کمی استعداد و علامت نومیدی ناشایستگی و ناتراشی
وشما ای برادران هم از موجود اید پس شمارا نیز حالیست
و خاصیتی که بدان جدا و ممتاز گشتید از دیگر هستیها و آن
خاصیت را پایه و مرتبتی بود در پیدائی و پوشیدگی و اسبا
ب شنلر ناپدید شده آن خاصیت بر تمامی و نیز آفتهای
بازدارنده از آن و نیز نشانهای تمامی و سعادت و کمال او و نشانهای
قصور و نقصان و شقاوت اما نشان امیدواری سعادت
جست و جوی سخت و آرزوی مستولی و خواستاری غالب
و دوستاری اسباب یاری دهنده آن خاصیت بر تمامی و بره
و شکیبائی بر رنج طلب و تحمل بار گران کوشش که همگی از خصا
و امثال آن از درستی گوهر نفس و کریمی ذات و بزرگ‌کیشی و همت
خیزد و مراتب شایستگی و استعداد تمام رسیدن و کمال یافتن
سزاینده و تمام شدن و بکمال رسیدن خاصیت بر خاستن
نفس شماست از خواب بیخودی و بیخبری و باقی خود را و بی‌نیاز
و پاینده یافتن و اما نشان قصور و نقصان سستی طلب و
کمی شوق کمال او دشمن داشتن اسباب یاری کننده بر تمامی و
گریزان بار مشقت طلب و حال چنین نفس چون حال بیمار بود

کم

که هیچ آرزوی غذائی که مایهٔ تندرستیش باشد ندارد و نخورد
و چون آرزومندش شود بخواهد بود و رسیدن بدان نکوشد
و رنج طلب را تحمل نکند چه از نیاز و حاجتمندی بی آگهی بود تا آن
صحت دمبدم دورتر همی شود و بیماری فزایش همی کند تا
بمرگ و هلاک انجامد پس واجبست بر شما ای برادران که
درین سخن اندیشه کنید اگر صدق و راستی دارد باز جویید
که گوهر خود را تا چه موجودیست و از شما کدام بخش است از
هستیها و خواصیتش چیست که بدان از موجودات دیگر
جداست و مراتب کمال و نقصانش کدامند و چیست سبب
یاری دهندهٔ این خاصیت بتمام شدن و چیست سبب
برنده و بازدارنده از آن و کدامند علامات و نشانهای تامی و
چگونه است راه حاصل کردن اسباب یاری دهنده و چون گم
اسباب دست دادند و نشانها روی نمودند باز بینید از فایده و
منفعت آن غایت تا چندین رنج ارزد یا نه و آسایش وی درد
کشیدن این بار را فراموش کرداند یا نه و این نامه هشتم در بخشت
و برانم که بر شما گشوده شود بیاری خدای که اوست گشاینده
هر بند و بخشنده و بخشاینده بیچون و چند **اما کنایه** در آنکه

نامهای ح

که هر مردم را آنچه او راست دریافته شود و این شش فصل است

اما فصل اول در آنکه سخن درین نامه خطاب با کدام صفت است
از اصناف نوع مردم باید که برادران ما پیش از شنیدن این
سخنان و اندیشیدن این معانی و وصیتها بدانند که خطاب ما با کدام
طایفه است از طوایف ایشان و سخن با اهل کدام مقام و مرتبت است
از مراتب مردم و نیز بدانند که ما را این سخن با جمهور مردم است و
هر که نام مردم بروی افتد اگر سزاوار بود نام مردی چون سزاواری
میوه رسیده و کمال یافته بشکل و طعم و لون از درخت خرما
بنام خرما و اگر نیز در سزاواری فروتر بود ازین پایه چون سزاواری
خرماهای نیم رسیده و از خاصیت خرما بهره تمام نیافته بنام خرما
و اگر نیز ناسزا بود بنام مردم چون ناسزائی آنچه از شاخ بیرون
آمدن گیرد بنام خرما بی آنکه هیچ شکل و طبع و خاصیت خرما
دارد نیز نپندارند که ما را خطاب با بعضی مردم است معین چون
جمعی خویشان یا بعضی آشنایان بلکه این سخن نیز با مردم تمام است
که فضایل خاصیت مردمی جمله او را باشد و بغایت غایات سعود
شده که مرد دین یار از انگیختن سخن و جنبانیدن تا برنجی
و بی نیاز و مستغنی بود نیز تا آنکه او را هنجار و شایستگی تمام شد

نیز

نباشد و معتم کرامکان نمانده بلکه گفتار ما با اهل مرتبه میانه است
و از مرتبه میانه بارونده سخن است نه فهمان و درنگیان که آتش
شوق کمالشان بی تاب و فروغ شده باشد و بینائی بصیرتشان
کندی گرفته و کسلشان پرده آگهی دل گشته اند و تن لذت
کمال و موجب راحات حسی و چاشنی لذات بهیمی او را از تحمل با
کوشیده و رنج جست و جوی کشیدن نشانده بلکه از
اهل رتبت میانه آن را گوییم و خواهیم که در مقامات آن تنزل و
اقامت تجویز و سر درنگ نمودن و آرام جستن در روند اراده
و بدانچه رسد خرسندی و خشنودی ننماید و چندانکه در سلوک
بنهایت کمال نزدیکتر همی شود مشتاق و شتابنده تر بود و
شادیش از آن چیز رسد که یاری روش و جنبش وی دهد و
اندوهش از آنچه باز داردش از آن پس هر که از رتبت میانین
این صفت دارد سخن ما با اوست اگر حاضرست و پیغام
سوی او اگر غایب و اگر چه این هر دو صفت از اهل مرتبه میانین
صنف
و در شمار ایشانند لیکن میان ایشان مسافتی دورست که
خفته در راه با رهرو تیزگام در شمار نیاید **فصل دویم**
در نمودن آنچه ما بلفظ نفس خواهیم و با لفظ همان نفس همان

کتابخانه آستان قدس رضوی
ویژه کتاب

خواهیم که بلفظ اصل و لفظ حقیقت و لفظ ذات و لفظ
خود خواهیم که اصل آن چیز را گوئیم که مایهٔ هستی هر چه فرود
او از وی بود و حقیقت آن چیز را گوئیم که هستی او را سزد
و ذات او چیز را گوئیم که چیزها ازان آن بود و او خداوند
و دارای ایشان و چون نفس انسان گوئیم بدو اصل و حقیقت
و ذات مردم خواهیم که مردم بدان مردم بود چه مردم نه بشکل
و هیات جسمانی و نه برنگ و سطح ظاهر و کیفیات اعضای
باطن مردمست بلکه آن چیز را و امثال این را مایهٔ هستی آن
اصل است که مردم بدان مردم بود و نیز مردم نه بدان مردم است
که جانور حس و حرکت دارد و قامت راست و پوست از موی
برهنه و ناخن پهن و رفتن بدو پای و نیز بدانکه او را خواهش
باشد و امید و هم و گمان و خشم و آرزو که نام مردم بر چنین
جانور چون نام کندم نباشد بران گیاه سبز که بر زمین پیدا بود
از کندم برسته که نه شاخ دارد و نه خوشه و چنین گیاه
برای آن کندم خوانند که چیزی بود که اگر بدان کمال رسد
که نوع او را تواند بود و آسیب آفتی او را ازان تنها باز
ندارد و از وی چیزی پیدا شود که او را کندم بحقیقت خوانند

وبیم

وراکی

وراستی وانچه پیش زین اورا کنده همی خوانند خودتر
کنده بود و از وی جدا کنند بنام درکش خوانند و انکه گیاه
سبز را کنده کوبد چون براند اشد داند که او را نه طبع
کنده باشد و نه شکل وی و نه نماید و شگفت و قوت او
همچنین نام مردم بران جانور است تا مت پهن ناخن برهنه
پوست آزمند خشمناک با امید و بیم و خواهش بدان
نهاده شود که در چنین جانور اگر مدد پرورش از وی باز
نگسلد و گزند آسیب و آفات برو نیاید تا او بجد ممکن
مردم رسد از و اثر فضیلتها و خصلتهای حقیقی نه حسی و
خیالی نماید چون اندیشهای درست و بینش راست و
دانش یقین و گفتار صدق و نمودن دانشهای پوشیده
و یافتن چیزها بر انچه چیزها را بدان توان یافت و امثال
این فضایل از اخلاق و اعمال الصالح پس هر مردم نام که از
وی اثر این خصال المشاهد و عیان و بفعل بود یا بقوت نزدیک
بدین نام سزاوار و لایق اوست و هر انکه بدین پایه نرسید
امید رسیدنش نتوان داشت نام مردم او را عاریت بود و
یا بازی فصل سوم در شمردن نوعهای مردم و آلات نوعهای

هستند و چنانکه هستند
دریابند بدانچه صح

ضایع

او و انما لفوتهای او بدان الات بدانند ای دانش جویان
که این مردم را که بعضی صفات او را بر شمردیم او را تنیست
جسمی از اجسام بسیار برهم نهاده و مخالف شکل و طبع و
کیفیات چون پوست و گوشت و پیه و استخوان و رگ
و پی و مانند آن و اندامهای مرکب ازین اجسام چون سر و
گردن و دو دست و پشت و شکم و دو پای و چون اندامهای
درونی چون دماغ و دل و معده و شش و گرده و سپرز
و هستی این اجسام و اعضا و اندام بحس روشن شده است
و بر همه اجسام از آن روی که جسم اند نه از آن روی که
بسیطند یا مرکب یا جانور یا بی جان بلکه از آن روی که
گوهر نیست بر سر ایشان ساخته و انداخته درازی و پهنی
و ستبری گماشته ایست از قبل پادشاه اجسام که جسم
آرامجای و خانقاه اوست که از جسم جدا نشود و جسم را
بر جسم بودن نگه دارد تا بجنبانیدن و برهم نهادن
و پاره کردن صورت جسمانی که مقدارست ازو ستره ده
نشود و نه جسم گردد و نیز تا میانجی بود میان جسم و میان
کارکنان در جسم نام این موکل طبیعت یعنی منطبع در جسم

وملازم گوهروی در همه حالها مختلف واز بهر آنست که
گوشت واستخوان راهمی یابیم که با ختلافشان در سختی
وسستی وتری وخشکی وبنادکی ودرشتی وسرخی وسپیدی
وگرانی وسبکی در جسم بودن متفق اند وصورت
جسمانی هردو رایکسانست که نه یکی جسم است ودیگری
جسم و اگر نگاه رنده صورت جسم باندازه وچندی تن
طبیعت را بحفظ آن صورت را بر جسم بداشتی چون مرده
دیگر بر جسم آمدی صورت جسمانیش باطل ومحو گشتی و
جسم بر جسم نماندی چون صورت کروی وچهار سوئی و
تنگی وسطبری وسبکی وگرانی ولطیفی وکثیفی که چون جسم
را بصورت ازین صور بنگارند شاید بود که آن صورت
از جسم ستده شود وصورت کروی وچهار سوئی باطل
گردد چون بر نگه داشت این صور بر دوام گماشته و
نگهبان نبود وبا زوال این صور صورت جسمانی زوال
نگیرد از انکه نگهدارنده آن با جسم بود دایم وجسم سر
تا بپایانست سرشته وبدست نهاده جمله آفریدهای جسمانی
را هم بسایط چون اجسام آسمانی واجسام عنصری وهم

مرکبات چون معادن ونبات وحیوان زیر طبیعتست وکل
بر نگهداشت چندی ومقدار هر گوهر جسمانی فصل
در قوت غاذیه جسد مردم را بیرون از قوت طبیعت جسم
قوتی دیگر هست از پرورند وبرارنده او برای پرورش
وتدبیر اسباب بقای او بیچند از انکه جسد مردم کذرگاه
آفات کذرنده است ونزولجای حوادث گزاینده وکیفیات
متضاد عناصر بنده کیبش راکشاینده واورا از راه کردنی و
روی بر هیتر بر آمدن وبودنش در جنگاه وکین جای
طبایع بنا بر وپوشنده با هموا کر حالی افتدش در وقتی
که با مزاج او راست بود بر پی آن حالی دیگر برسدش
مخالف طبعش با همان حال موافق بوقتی نا موافق گردد
بهنگامی دیگر ولوش او را از نباه کشتن ومستحیل شدن
بر حال نا موافق بزودی امن واستواری نتوانست بود
پس بخشایش پرورنده وجودش را بقوتی مستظهر کرد که
مدد وجودش دهد واسباب بقای وی براساخته دارد بچند
وهر چه از گوهرش آتش وهوا وآب وخاک با حراق ونشف
وترطب وتحیفت بر باید وبکاهد بدل عوض آن بقدر

ممکن

ممکن با وی همی پیوندد تا مر این قوت نفس رونده و او را
خادم و حشمند و پرستندگان و فرمانبران ند در همه اجزای
جسم پس کار بعضی از آن قوت پیشکار چون قوت جاذبه
که مدد و ما یه را از برون جسم رونده سوی درونش
کشد و قوت ماسکه که آورده جاذبه را در جسم باز دارد
و قوت هاضمه که باز داشته ماسکه را بپزاند و
شایسته کند جسد را و قوت ممیزه که از آن ما یه آنچه
موافق جسد بود از نا موافق جدا کند و قوت دافعه
که نا موافق از آن جسم دور کند و اندرون سوی برون
راند و موافق را به قوت غاذیه سپارد و غاذیه آن را همان
آن جسم کند و با وی پیوندد و همچنین قوت مصوره
و مولده که جمله حشم و اعوان و فرمان بران نفس رونده
اند و او فرمان دهٔ ایشان و این قوت را با جسم
بستگی و پیوستگی چون قوت پیشین که طبیعت خوانیم
نباشد که طبیعت از جسم جدا نشود و در هیچ حالی
مختلف که بر جسم آید و قوت رونده چون
طبع و مزاج جسم را حال لاعتدال الطبایع مختلف

بی اعتدالی رسد جسم را از کار و کار را ز خود خالی کند
و باز گذارد و جسد مردم بقوت طبیعی جسمانی با همه اجسام
طبیعی از بسایط و مرکبات انباز است و بقوت روییاننده
با همه رستنیها و محل و آرامجای طبع در جسم مردم همه اجزا
تن اوست و منشا کارگری و محل اعمال و افعال نفس رویاننده
و قوتهای او در جسد مردم عضویست خاص که جگر گویند
و از وی پراکنده شود بهره هر جزوی از تن سوی **فصل سیم**
در قوت حیات حسی و حرکت ارادی نوع مردم را بیرون ازین
قوتهای اصلی قوتی دیگر هست که بدان اصل با همه
جانوران انباز است و جانوری بدان جانور و زنده بود نام
او نفس حیوانی و او را دو قوت یکی قوت شوق و خواستاری
دیگر قوت آگهی و یابندگی اما قوت شوق و خواستاری
آنکه منشا زندگی و سرچشمه حیات حیوانست و حرکت
جانوران از آن بود و روح حیوانی از و زاید و خزانه حیات
و حرکت دلست از اندام جانور و از آن بهره اندامها یابند
هر اندامی بهره و اما قوت آگهی و یابندگی آنکه مبدا و مورد
احساس و خیال و گمان اوست دماغست و قوت شوق

و اراده را دو جای کند فرمانبردار یکی قوت شهوانی بهیمی که
جانور بدان خواستار چیزهای موافق و جویای غذای لایق
باشد و دیگر قوت غضب و طبیعت سبعی که جانور بدو
ناموافق را دور کند و براند و نفس رویاننده با هم جسم و تن
زیر فرمان قوت شهوانی جانوره بود و محل ولایت مردکارهای
نفس رویاننده در تن جانور جگرست و از وی باندامهای
دیگر رسد و محل فعال قوت غضبی از اعضای جانور
دلست واما قوت یابندگی و آگهی دو گونه اند یك
قسم پیدا بر ظاهر جسد حیوان در آلات حس یکی آگهی بینایی
در چشم و دیگر آگهی شنوایی در گوش و سه دیگر آگهی
بویایی در بینی چهارم آگهی چشیدن در زبان پنجم آگهی
بسودن در همه ظاهر تن و قسم دیگر پنهان و پوشیده
در باطن سر جانور چون آگهی بخیالات آن صور که بحواس ازو
آگه بود نفس حیوانی چون از حس غایب شود و چون آگهی
قوت حافظ هر صور حسی را تا نفس چون در وی باز جوید
یابد بی آنکه حس بوی رسد و چون آگهی گمان از احوال نا
محسوس که از چیزهای محسوس یافته شود و این قوتهای یابنده

خدم

درونی و بیرونی آینه‌های نفس‌اند که صورتها مختلف
از موجودات در وی نمایند اما آنچه در آینه حواس نموده
شود طعمهاست و بویها و انواع رنگ و اشکال و آواز
و کیفیات اجسام از گرمی و سردی و تری و خشکی و درشتی
و سادگی و سختی و نرمی و آنچه از این شمار بود چون حاضر
قوت و آلت حس شوند تا در آینه حس این احوال و صور
منطبع و مصور گردند و از نگاشته شدن آلت حس
بدان صور نقش چیزها بود و در آلت حس احوال چیز مصور
و منطبع شوند نه چیزی که محل این احوال بود که در حس
لمس گرمی و سردی و درشتی و سادگی نماید نه آنچه این
احوال در وی موجود توانند بود و در حس ذوق شیرینی
شیرین و تلخی تلخ و شوری شور نماید نه آنچه شیرینی و تلخی
و شوری حال اوست و در حس شم بوی مشک نماید نه مشک
و در آلت بینائی اشکال و الوان نگاشته شوند نه خداوند
شکل و لون و در آلت شنوائی آواز نماید نه آنچه آواز
حرکت اوست و اما قوت خیال همین احوال در وی مصور
شوند که در حس نگاشته شده باشد نه خداوندان این احوال

و در حفظ همین احوال المحفوظ مانند که در روح حس خیال منطبع
و منتقش کرده اند و در گمان نیز حقیقت نماید بلکه حالی نا
محسوس نموده شود از خیال المحسوس چنانکه از شکل دشمن
که محسوس شود خوف نماید که در حس نماید و از شکل چیز
محبوب که در حس آید در گمان رغبت و میل نماید و قوت
گمان از همه قوتهای دیگر بفرمان ده خویش نفس حیوانی
نزدیکتر است و بدو پیوسته تر و چون در گوهر خویش قوی
افتد احوال و حوادث نابوده هنوز پیش از بود نشان
دهد و نماید و جمع راهبان و جماعت کهنه بغلبه قوت گمان
از خیالهای پنهانی و حوادث بودنی آگه کردند و این قوت
را جمله قوتهای حیوانی زیر فرمان باشند و او از همه
شریفتر و بعد از و قوت حافظه و پس خیال و پس حواس پنج و
باز قوتهای مدرکه را قوتهای محرکه خدم و حشم اند و از
قوای حیوانی مرتبه قوت غضبی بلندتر و پس شهوانی و این
قوتهای حیوانی که خدم و حشم نفس اند نخست بدیشان
رسد و از ایشان بنفس نامیه و از نفس نامیه بتوسط خدم
و حشم او بطبیعت جسمانی و بتوسط طبیعت در جسم محرک

پیدا شود که نفس را با جسم پیوستگی بدین متوسطات تواند بود
و هر قوتی میانجی بود میان قوتی که زبر او باشد بر ترتیب و قوت
فرود ش چون نسبت تابش خورشید با محل تابش و فروغ
که از خورشید فروغ بود بواسطهٔ فروغ گرمی و بواسطهٔ
گرمی لطافت و بواسطهٔ لطافت خفت و بدین ترتیب
هر جا که پدید آید پس رتبت نفس و نسبت او با قوتها و با آلت
و محل قوت همین حالست برین ترتیب و همچنانکه تا به
زافتاب نخست فروغ و روشنی نیابد گرمی هوا نخیزد از
نفس حیوانی تا خواست و شوق در پیش نیفتد حرکت با
آلت نبود و تا یافت و آگهی در پیش شوق و ارادت نبود
شوق و ارادت نباشد که خواست و اشتیاق بچیزی تواند
بود که از آن آگهی بود تا شوق نبود حرکت جنبش پدید نیاید و
تا جنبش نبود اثر حیات نفس در جسم ظاهر نگردد و نفس
استاد فرماینده است و این قوتها فرمانبران و کارگران
وی و جسم کارگاه و عمل جای او و گوهر نفس بگوهر نشان ماند جسم
چنانکه استاد کارگر بکردهٔ خویش ماند که نویسنده بر
نبشته و انگشتری گر با انگشتری و جامه دوز بجامه دوخته

نماند

نماند اگرچه صورتها این عمل از زر بمحل ظاهر شوند ونیز
بتدریج و ترتیب ظاهر گردد که صورت انگشتری بیکبار
در زر پدید نیاید از زرگر بلکه نخست گداز بود پس
سبیکه و پس حلقه و پس هیات انگشتری پس صورت
آراستگی و تمامی و در محل صنعت تعدد و اختلاف
صور باشد و در زرگر هیچ تغیر و اختلاف نبود بدانکه
صورتها متغیر و مختلف گردد او حادث شوند و اگر برادرا
ما را در صدق این گفتار شکی افتد و از قبول معنی سخن باز
مانند و گویند اگر ما را روشن بودی که زرگری نفس و کار پذیری
جسم از جانورانگیزی گمان نبودیمی در آنکه گوهر نفس دیگرست
و گوهر جسم دیگر و بیکدیگر نمانند لیکن ما یقین ندانیم
در آنکه جنبیدن تن جانور را از تنش خاستست از آنکه ما
جسم و جنبش را همی بینیم و همی یابیم و اگر جنباننده بودی
جز جسم او را نیز یافتیمی همچنانکه جسم و جنبش را یافتیم
و اگر جنباننده هست جسم را سبب نایافتن و نادیدن
ما مر او را چیست گوییم اگر جنبش و گردش احوال و صور
از حال بحال و شکل بشکل از گوهر جسم خاستی در هر جسم

یکسان نبودی همچنانکه بجسم بودن یکسانند پس چون
تفاوت صور و اختلاف احوال در اجسام حامله چنانست
که در اجسام درخت و گیاه و در اجسام جانوران همچنان
که در اجسام رستنیهاست تا بخردمندان که آن نه از ذات
جسم است و جسم را از خود نیست آن جنبش و کردنی
هر آینه چیز را نه از خود بود از جز خود بود پس جسم را این
حال از جز جسم بود و جز جسم نه جسم بود و ما آن چیز را
که جز جسم است و از و این حال بجسم آید نام نفس خوانیم
واما سبب نایافتن و نادیدن نفس کارکر و جنبانندهٔ
جسم بحس با آنکه چنین جسم و صورتهای متبدل جسم
با جسم همی بینیم آنست که بحس اشکال و صورتها دیدن
جسم توان یافت و آنچه نه جسم بود و صورت شکل و مقدار
ندارد و الوان و کیفیات جسمانی و از بهر آنست که او حیات
و زندگی که صفت ذات نفس است در جسم بجنبیدن
قوای مرتبان نفس با جسم بتوان نمود و اما بیان وجود
هر یک از این قوتها بدلایل و حجج و چگونگی افعال آن شرح
و تفصیل بزرگان که در زمان پیشین بودند بلسان ایشان کی

بخوند

نمودند و در کتب نوشته‌اند و قصد و آهنگ ما سوی آن معنیست
که در کتب ایشان نمیتوان یافت و از پروردگار بر امیدیم
که آسان کند بر ما نمودن آن و برادران ما را یافتن و رسیدن
بدان پیروز گرداند و پس از یافتن هم پاید و نگه دارد که اوست
بر آن توانا و از نهان درون خواهشگران آگاه و دانا

فصل ششم در آگهی دادن از نفس مردم از حال و خاصیت
و مرتبت او بدانید برادران دانش‌پژوه مردم را میر و راننده
نفوس و قوی چیزیست از گوهران مایه‌تر و بگوهر شریفتر
و بپایه وجود بلندتر و نفس حسی حیوانی و نفس رویاننده
و طبیعت جسمانی با همه خدم و حشم و اعوان فرمانگزاران
و رسانندگان آثار او بند سوی یکدیگر و آنچه که ما در سخن
پیشین بدان اشارت کردیم و از معنی نفس مردم عبارت
آن بود که اوست اصل و حقیقت مردم که مردمی مردم
بدانست نوریست الهی خود روشن و دیگر چیزها بوی
روشن و حال بقا بس باشخاص مردم و گوهر است در یک
حال گویند بقوت و در دیگر حال گویند بفعل است اما
نشان آنکه بقوت بود آنست که شخص جزوی مردم را از

٨

چیزها آگه بود تا از بی آگهی و غافل و نادان بفعل بودنش
آنکه از و آگه بود و بخود روشن بودن از خود آگه بودنش
است و این خاصیت نخستین اوست و چیزها را روشن
کردن و دانستن و آگه بودن اوست از چیزها و این خاصیت
دویم اثر خاصیت اولست و از برای این خاصیت شاید گفت
که بقوتست و از برای خاصیت اول گویند بفعل است
لیکن چون چیزها بوی روشن شود چیزها بوی تمام و بفعل
باشند و تا او تمام و بفعل نبود آنچه ناتمام و بقوت باشد
از و بفعل و تمامی نرسد و ما در سامان روشن بودن بخود و روشن
کردن دیگر چیزها را گفتار از ترکیب کنیم گوییم وجود را مرتبت
است از روی پیدائی و پوشیدگی مرتبه بود که او را امکان
گویند و آن چیزها که در آن پایه بود ممکن و وجود ممکن پوشیده
بود چون وجود مردم در نطفه و وجود جامه در پنبه که
جامه را در پنبه و مردم را در نطفه موجود نگویند بلکه ممکن
گویند از پوشیدگی وجودشان و این پایه فروتر بود در
وجود و پایه دیگر آنکه از امکان پیداتر بود و لیکن جز او را
و بر خود پوشیده و چنین چیزها را با بنیادکانش موجود گویند لیکن

نام م

آن چیز خود را هیچ نتواند گفت و این وجود اجسام بود و
قوتها و طبایع جسمانی که وجود ایشان اگر از امکان جدا
نبود جز جسم را جدا نبود نه جسم را و قوی و طبایع جسم را
و مرتبه دیگر از وجود آنکه از خود بخود آگه بود و دانش
و آگهی از آن خودش باشد و هر آنچه دانش بدو پیوست از آن
او شد و این پایه وجود عقل راست و نفس عاقل هم عبارت
از این موجود است لیکن آنکه گویند که بقوت بود و در
اشخاص مردم نشانهای وی پیدا نمایند و چون با خرد شوند
و با او یکی شود نام نفس از وی بیفتد و عقل خوانندش و بدانچه
در پیش گفتیم که نوری الهیست خود روشن و چیزها
بوی روشن همین خواستم که روشنی یافتن اوست
خود را و این کمال وجود است و این هر دو مرتبه دیگر اعنی
امکان و وجود بی آگهی وجود ناقص بود پس آگهی و دانستن
و یافتن خود وجود عقل است و دیگر موجودات پایهای
عقل و عقل یکی نیست نه چیزهای بسیار که همه عقل باشند
بلکه عقل نهایت روشنی وجود است و مبدأ و منشأ او
و از اینست که شاید گفت بعضی اشخاص مردم را که هر یک

را عاقل گویند که فلان شخص مستعد است ظهور اثر عقل
را و دیگر کم از وست در استعداد و شایستگی و دیگر را
گویند غایت کمال او راست و دیگری را گویند هیچ
شایستگی ندارد و با وی هیچ سخن نتوان گفت از سخنان
عقلی از آنکه نتواند دانست و چنین گفتارها چون
صدق با وی بود از آن بود که منتهای کار آن نفوس شخصی
در بینش یکیست لیکن از آن اشخاص بعضی بآن نهایت
نزدیکتر باشند و بعضی دورتر و نیز عقل که یکیست نه آن
یکیست که او را پارها و اجزا باشند تا هر عاقل پاره
برسد و نیز از شخصی بشخصی نقل کند و بگسند در شخصی
در بند کند و پس بدیگری رود که اجزا او پارها آنرا تواند بود
که مقداری دارد و وجودش چون اجسام و عقل جسم نیست
و مقدار ندارد و نیز در جسم فرو آید تا بمقدار جسم متقدر
شود و چون الوان و کیفیات دیگر و نیز کار کند در جسم
بذات خود بلکه فروغیست تابنده بقیاس جل جلاله
وان فروغها خاسته یک از پس دیگر نخستین فروغش دوم را
بپای دارد و دوم سیوم را و سیوم چهارم را و آن نظر ستان

خود

خود بخود روشن نمودن خود مر خود را و نفس عاقله را در اشخاص
مردم دو قوتست یکی نظری نامش عقل نظری که بدان
اشخاص دانا و آگاه باشند و دیگر قوت عملی نام وی
عقل عملی که اشخاص مردم بدین قوت کارهای عقلی
کنند از صنایع گونه گون نمودن در همه اسباب زیستن
از ساختن خورشها و پوشیدنیها و گستردنیها و ازین
سبب اعمال و افعال مردم دیگر بار سازی حیات خویش
با افعال دیگر جانوران نماند و عقل نظری فرمان
خدای عقل عملیست و عقل عملی فرمان دهنده بر نفس حیوانی
و جمله اتباعش بر ترتیبی که نموده شد و اما وجود نفس
عاقله بعقل محتاج نیست ببرهانی و حجتی که بدان پیدا
شود از آن که پیدا کننده وجود نفس عاقله هم نفس
عاقله بود و جز نفس عاقله نه روشن تواند کرد و نه جهد
بروی روشن توان کرد که فایدهٔ برهان و حجت دانستن
خودست و خود را جز بخود نتوان دانست و آن صفت
نفس عاقله و عقلست بلی شاید بود که آثار نفس عاقله
چون بقوت باشند در مردم نه بفعل نفس عاقله بفعل عاقله

بقوت را از قوت بفعل رساند اعنی بخود رساند بحجت
وبرهان لیکن چنین اثا را اما از اشخاص در مردم مرد نخستی
از قوت بفعل رسند که استعدادش بقوت تمام اید
ودر جستن کمال خود سخت کوشش وشتاب آهنک بود
واورا صورت کمال نموده نمی شود که بس ببرهان وحجت
اورا آسان بتوان نمود که جوینده همان چیزست که او
همی جوید وجستن اورا از یافتن مشغول میدارد واما
آنکه درین پایه نبود اورا بحجت وبرهان بیدار نتوان
کرد تا بر خود واقف شود بلکه نخست دست بسته
کردنش باید کوشید واندیشه اش را در کار آوردن
وکفتارهای یقینی را یاد دادن تا فکر در آن خوی
نفسش کردد چنانکه بعد ازین که نموده شود در جای
خویش انشا الله ونفس حیوانی از نفس انسانی جدائی
ندارد در مردم همچنانکه مردم بودن مردم از جانور
بودنش جدا نیست وجانور بودنش بود ودر دیکر
جانور بودن جدا نکشت از مردم بودن وازینست که
رتبت نفس حیوانی در مردم از رتبت دیکر جانوران برکذشت

هم در قوت ادراک خیالی و وهمی و هم در قوت بفعل و
حرکت که افعال وی حکمی بود و ادراکش عقلی و از
نیست که بیشترین مردم غافل‌اند معانی نوعی عقلی که اشخاص
نوع بدان انباز باشند چون مردمی اشخاص مردم را
و همچنین معانی جنسی که انواع در آن انباز باشند
چون جانوری جمله انواع جانوران را بدانند هرچند
غافل باشند از آنکه همی دانند و خبر دارند که آن شخص
محسوس بود با آنکه حکم کنند و بگویند که همه بهایم
و حشرات و طیور در جانوری بودن یکی باشند و همه
اصناف مردم از عربیان و عجمیان و روم و هند و ملوک
و رعیت در مردمی یکی‌اند و سبب ناشناختن و ناآگاه بودن
از حقیقت عقلی نوعی و جنسی پیوستگی و طاعت داری
نفس حیوانی مردم بود مر عقل را و سبب غافل بودنش
از تجرد وحدت نوع از اشخاص محسوس نکردانش
خاصیت جانور بودنست و حیات بلکه خاصیت
خردست و خرد در جانور بقوت بود و جانور بفعل اگر
چه جانوری فروغ عقلست و معنی عقل بقوت اینست

که داند آگاه بود و آگاهی ندارد و چند اندکه آگهست از آنکه
نه بخود میداند و معنی عقل بفعل آنکه داند و آگهی دارد
که آگاه و داناست آنکه بخود داناست و هرچه نه بخود
داند دانسته را بیرون از خود بیندارد و آنچه بخود داند
دانسته را از خود جدا نداند و بباید که مردم از جهت
بدو بخش بود یکی بالت جسمانی از آن روی که جانورست
تا لاجرم خود را اندام آلتی بود دانستن خود را و دیگر
بخش باید که بخرد از آن روی که بنده فرمان عقل را و از
جهت از یافتن نه بالت حس و خیال بی بهره نماند و بهر طرف
که پیوندش سخت تر خاصیت آن طرف در وی پیداتر و اگر
بر جسم گراید نظر و آگهیش ضعیف بود و اعمال و افعال
حیوانی قوی و اگر پیوندش با عقل سخت تر افتد نظر و
آگهی غالب افتد و اعمال و حرکات حیوانی مغلوب و
نسبت بعد میان نظر و عمل چون نسبت بعد میان
اندیشه دبیرست و حرکت انگشتش بگاه نوشتن که صور
و معانی در نفس دبیر باشند و باندیشه یک یک باز
مینگرد و از اندیشه بحافظه آید و خیال آنرا بصورت

بود

دوم

قوم بکار دو قوت روح حیوانی را بفرماید تا عضله انگشت
را در جنبش آرد بواسطهٔ قوت غاذیه که مدبر و مربی
کار اجساد جملهٔ حیوانات اوست و انگشت حرکت کند تا
رقوم کتبت در وجود آیند که مثالات معانی و صور
شوند و نسبت رتبت قوت نظر و دانائی با رتبت قوت
عمل و کارگری همین نسبت بود که در مثال نموده شد
ای برادران حقیقی بکوشید در فهم معانی این سخنان که تا
نا بینا همی رسد و در نگهداشتن آن معانی فهم کرده
در یاد کردن دمبدم پس از آنکه داشتن تا معانی یافته
نگهداشته یاد کرده حاضر و مشاهد بود بر دوام که
آنچه ما بدین سخنان با شما راندیم همه صفت ذات و حال گوهر
و نفس شماست و اگر شما آن را فهم نتوانید کرد پس ذات
و گوهر شما را از شما در حجاب کرده اند و اگر فهم کنید
و باز فراموش کرده خود را یافته اید و باز گم کرده و نا
بینا گشتید پس آنکه بینا شدید و اگر فراموش نشد
لیکن یاد نکردید ثمره را نتیجه نبرید و همگی و توفیق
و استنظهار بعصمت الهیست که پس از هدایت پر هیز

دهد از ضلالت و نگهدارد بمنّه و فضله گشایش دویم در
بیان آنچه بدان جدا شد مردم از جز مردم بدان رای بجاده دانش
را خواستار و خود را خریدار که این مردم مرکز حقیقت وی را که
بدان مردم مست شناختی و قوتهای او و افعالش و محل
افعال قوتهای او پیدائی اثرهای نفوس از او و از غذا و فزایش
و حس و آگهی بخیال و وهم و آلات و جنبش بخواست چون در
خاصیت خویش بحد کمال رسد پیدائی که از او آمدن و گشت
و آمدن و رفتن از مبدا و باز گشتنش بدان نه بحرکت جسمانی
و از مکانی بمکانی گردیدن بود بلکه سیر و حرکتی بود
روحانی نامش فکر و بادی وجودش هم آنچه بدو نزدیک
و هم آنچه دورتر مراحلند و راه و منازل و از آن مراحل
بعضی جسمانی اند و بعضی روحانی و بعضی بهم تواند
گذشت پس هر جوینده کمال چون برسید انتها نخست
بر منازل و مراحل جسمانی گذر کند که در بدو وجود
جسمش بر و گذشت و بنگرم تا مایه تنش چیست که از آن
نشو و فزونی همی یافت و چون نیک بجوید چیزی نیابد
جز نطفه پدر و مادر نخست و غذا که با وی همی پیوست

بترتیب

تدریج و چون درست شد او را که جستنش این بن مبدا
پیدا شد که نظر و سیر فکر بدان رسید یکمرحله را از مراحل راه
برید پس بنگرد که مبدا و مایه نطفه چه چیز بود و جز غذای
پدر و مادر در نیابد و چون بنگرد تا مایه جسم غذائی چه
بود جز جسم نباتی یا حیوانی نیابد و مایه اجسام نباتی
و حیوانی جز اجسام عنصری نتوان یافت و مایه اجسام
عنصری را جسم مطلق بیند که بیرون از صورت چندی
صورتی دیگر با وی نبود و چون مایه جسم مطلق را
بکوشش تمام بجوید چیزی را یابد که چندی و مقدار از آن
او بود و نخست او بود و پس مقدار در آن تواند بود
چون بسیر فکری بدین مایه رسید بیابان اجسام را
قطع کرده بود و هر آن مرحله که رسید تا آهنگ مرحله
دیگر داشت با خود ندید و بخود نیز باخت تا که همه را
باز پس گذاشت و بدان مرحله رسید که جسم از آن پیدا
شد آنکه بخود باز تواند نگرید بی آمیختگی با جسم از آنکه
بجائی رسید و بچیزی که نه جسم است و از آن جسم تواند
بود و تا او نه جسم نباشد بدانچه نه جسم بود نرسد و بداند

بآن د

پیش از قطع این مراحل همراه بود و هم نه جسم بود و آگاه از منزل
اول همانست که از منزل آخر آگاهست و چون او نه جسم
بود راه وی و روش و سیر وی هم نه جسمانی بود پس بجستن
مبدا خود که روحانیت پردازد که تا آن نطفه جسمانی
موجود شد یا از گوهر غذا یا از اجسام عناصر یا از جسم
مطلق یا از مایه جسم مطلق و زود روشن گردد برو که
اینجمه مرده و بی حرکت و بی خبر و بی آگهی بود و بدو زنده و جنبنده
و با خبر شود سبب وجود آن نتواند بود که بخود زنده و
جنبانند و بخود آگاه و با خبر بود که از مرده زنده نخیزد
و از بیخبر آگه نزاید و زنده سزاوارتر بمبدا و سبب جسم مرده
بودن که جسم مرده بمبدا سبب بودن نفس زنده از
آنکه هستی جسم بنفس روشن گردد پس نفس است
روشن کننده وجود جسم و هر اینچه وجود دیگری ازو
روشن گردد و اینچه ازو روشن تر بود که چیز بد اینچه
ازو پوشیده تر پیدا و روشن نگردد و از سخن گذشته
در فتح اول دانسته شد که فروتر پایه از مراتب وجود وجود
امکانیست و معنی لفظ امکان نشاید بود مستد فروتری

ابن یام

این پایه از پوشیدگی و ناپیدائی وست و برتر ازین پایه وجود
جسمانی است که اگرچه بر جسم پوشیده است بر خر جسم که
نفس است پیداست و ازین پایه برتر و شریفتر وجود نفسانی
و روحانیست در روشنی و پیدائی از آنکه وجود جسم
بدو مر او را روشن گردد و از آن برتر وجود عقلی است
که وجود نفس بعقل روشن گردد و وجود عقلی از همه مراتب
برتر و شریفتر و پاینده ترست و وجود عقلی آگهی و دانش
بود و بدانش وجود نفسانی روشن است پس وجود
نفس بعقل پاینده و روشن کردن عقل وجود نفس را بعالمی
رسانیدنست و همچنین روشن کردن وجود جسم مر نفس را
بمعلومی رسانیدن نفس بود جسم را از نامعلومی و اینست
معنی سخن ما که جسم را وجود از نفس روشنست و مر نفس را
روشن است مر جسم را و چون جسم از پوشیدگی و نامعلومی
بنفس روشن و معلوم بود پس نفس بروشنی و معلومی سابق
بود بر جسم و چون نفس بعقل روشن کننده و عالم باشد
پس عقل بروشن کنندگی و عالمی سابق بود بر نفس پس نفس
پیشی دارد بر ماده جسمانی و جمله اصناف اجسام و عقل مبدا

نفس باشد و نفس مبدأ گوهر نباتی و گوهر نباتی مایه جسم و جسم
مایه عناصر مایه اجسام مرکب و جسم مرکب مایه رونده و جسم
رونده مایه جسم زنده و جسم زنده مایه جسم پاینده
و گوینده و چون بدین مراتب و مراحل باز گشت تا بمبدأ خود
که عقلست بمعاد خود رسید و وجود نفسانیش برخاست
چه نادانی چون بدانائی رسد نادانی باطل کرد و چون عقل
بود عقل از مبدع خود گسسته نباشد که عقل فروغ ذاتست
و فروغ از خداوند فروغ باز نگسلد پس بیان این بود
ازین سخنان که خاصیت گوهر مردم که او بدان مردم بود
آنچیزست که بدان خودرا از جسد خود جدا کرد و بدان
انواع موجودات را از روحانی و جسمانی و جنبندگان
و جنبندگان و زنده و بیجانان یکدیگر جدا کرد جدا کردنی
روحانی و عقلی پس جدا کردن آن چیزها را از هم جزها
جداست جدائی روحانی حقیقی عقلی تمام شد بتوفیق تائید
الهی و مدد نامتناهی **گشایش سوم** در مراتب خاصیت مردم
میان دو طرف نقصان و کمال و آن چهار فصل است
فصل اول بدانید ای برادران گرامی که اشخاص مردم باز فرون

آمدند از روی شرف و کرامت بر اشخاص دیگر نهدگان که ایشان را
اینجه دیگر دانند از همه و خاصیتها از حرکت ارادی و
یابند که حسی و خیالی و وهمی بود و فزون از آن هم خواص انسانی
و همچنین اشخاص جانوران و نهدگان بدان شریفتر اند
از رستنیها جمله که خواص رستنیها وشان بود و بقوتهای حسی و
خیالی و شهوت از ایشان فزون اند و فزونی و تفاوتی که در
نظر عقلی بدان التفات رود و در شمار آید میان این اشخاص
جسمانی بفزونی و تفاوت ارواح آن اجساد بود نه بنزدیکی
جسم ایشان و خردیش و سختی و سستیش و لطافت و
کثافتش و ارواحشان را بر یکدیگر فزونی بصفای گوهر و
پاکی اصل و لطافت ذات و کمی و نقصان از یکدیگر
بتیرگی جوهر و آلودگی اصل و کثافت ذات و هر نوعی از
اجساد روحیست در خور او و کمال آن جسد بدان روح
بود و فزونترین ارواح بصفا و پاکی و لطافت روح
اجساد مردمند ایستاده بکارسازی و ترتیب و تدبیر
آن اجساد پس روح اجساد حیوانات دیگر پس روح اجساد
نباتی پس طبیعت جسمانی و ناقص ترین همه طبیعت است و انهم

تیره‌تر و آلوده‌تر و کثیف‌تر و کمال الاجساد را در واحد و از صفای
ارواح کمال الاجساد روشن‌تر نماید و روح جسم مرده مر ارواح
ارواح بسیار تابع و فرمان‌بردار باشند هر یک از آن کمال الجسمی که
بوی تعلق دارد چون روح که کمال الحسی الا انحصر درو نموده
شود و موافقت موافق آن الات جسمانی و مخالفت
مخالفشان و قوتهای یابنده درونی از تن و قوتهای عقل
عملی و روح حیوانی از وفرو تر بصفا و بعد هر روحانی کمتر
و روح نباتی از هر دو ناقص‌تر و در جسد هر یک کمال و نقصان نیش
پیدا کرد اما اجساد انسانی را روحیست یابنده مالات
حسی و روحیست یابنده درونی که قوت خیال و وهم
خوانند و روحی خواهنده و جوینده و روحی که بدان از جا
بجای شود و روحی که مایه غذا را بجای خود رساند و روح
اجساد نباتی را کار جنبانیدن غذا بود بجذب و نقل آن
بجمله جسم و روح طبیعی جسمانی از جمله آسودست و خالی
هم از ارواح یابنده و هم ارواح جنبانند که هیچ نماید نه موافق
تا جسم را سوی وی جنبانند و نه مخالف تا جسم را از وی دور
کرداند که اگر جسم را بطبع خود که روح اوست بازگذارند

هیچ نجنبند از جای بجای چون جانور و نه بزرگ شود و نه خرد گردد
چون رستنیها و نه از کیفی بکیفی چون متغیرات و مستحیلات
که از حال بحال گردند و نه دنها دخود حرکت کنند چون
فلک مگر که حالی دیگر درو آید از چیزی جز جسم که طبیعت جسم
با وی نتواند کوشیدن و بناچار مطیع وی شود تا آنگه که آن
حال سر آید و آن قوت غریب از و باز گردد چون سنگ آهن
بر جای بحکم طبیعت خویش که قوت چیزی برون از وی
بوی رسد و او را بر سوی هوا جنباند و طبیعت سنگ
چون با او نتابد مطیع شود تا که آن قوت برسد و از
وی باز گسلد پس طبع سنگ در کار آید و سنگ را سوی
آرامجای وی باز آرد و طبیعت آمیخته ترین ارواحست
با جسم و روح نامیه از طبیعت صافی ترست و از جسم جداتر
اندکی و همیشه در پروریدن آلت خود بود و جسمی دیگر را
با وی همی آمیزد و روح حیوانی از نباتی صافی تر و جدا تر
بوی جنبد و بوی یابد موافق و ناموافق خود را و از وا که
شود و همیشه بکار سازی و تدبیر جسد حیوان مشغول
بود و چون نفس رونده و روح حسی نیز همیشه درکار تن

کذ چون نفس غاذیه و روح دو نمایند بلکه بحکم ارادت نقصان
و خواستاری کار دیگر بود که قوت محرکه مکانی نیز بود و او مردم را نیز
از جای بجای میبرد بلکه بوقت خواهش و ارادت جنباند و
همچنین مدرکه که حواس نیز پیوسته می بیند و می شنود و می بوید
و میچشد و می بساید که هر وقت که محسوس در پیش آید و روح
انسانی از مردم و صانع تر و از موافق و ناموافق بازرسیده
بتن آگه گردد و هر یکی ازین ارواح آنکه تمام بود کرم آنچه
شاید او را باشد ش از خاصیت و هنر اکنون مراتب
خاصیت مردم را پیدا کنیم بتوفیق یزدی کار فصل دوم
در آنکه ناقص از مردم بر چند قسم باشند آگاه باش که کمال
مردم را یک غایتیست که در و کثرت نتواند بود از هیچ روی
تا در و قسمت مراتب ممکن گردد و آن اقسام را بران توان
شمرد و از مردم آنچه بدان غایت رسید تمام و بکمال بود و هر آنچه
فرود آن غایت ناقص لیکن میان ناقصان اختلاف بسیار است
چه هر ناقص که پوینده است سوی کمال پسندیده بود
و هر آنچه بر نقصان ایستاده یا از هلک فرو تری دارد نا
شایست و ناپسندیده اما ناقص ناپسندیده اصناف ند

و اقسام قسمی از انکه جمله قوتهای او انسانی و حیوانی و نباتی
سستی دارند نه قوت عقل نظری از بینائی بصیرت دهد
و نه قوت عقل عملی کار دیگری خوب نماید و نه قوت غضب
حمیت بهنگام دیدن و شنیدن حرکات و کلمات خشم انگیز
او را تاقته کند و نه قوت شهوانی و بهیمی او را بتوشه خورش
و پوشش ساختن و جفت گرفتن آرزومند گرداند و چنین
مردم در خاصیت از حد رستنیها بسی برنگذرد و باشد
که قوت شهوت بهیمی قوی افتدش تا بیشترین اوقاتش
بخواب و خورد و ساختن خورش خرج شوند و چنین مردم
بسی فروتر از بهایم بود در خاصیت بلکه بدان ماند فزونی
دارد که اسباب آن کار را تواند اندیشیدن و انداختن
از پیش و از مردم بود که قوت خشمش بر همه قوتها غالب افتد
و آتش خشمش باندک سعی فروزان شود و کار روی کوشش
وکشش بود و گفتارش خصومت و دشنام و اندیشه را در
آن ار روکرند و خراش و چنین مردم از سباع و درندگان
حیوانات جدائی بصورت جسمانی دارد و بسا که لش
اسباب عداوت و کینه کشیدن و باشد که هر دو قوت حیوانیش

اثر ص

از سبعی و بهیمی بر قوت مردمیش فرمان ده باشند و مسخر
خوی و طبع خودش دارند تا از آن اخلاق بد و اعمال زشت
زاید و چنین مرد مر اگر نفس بهیمی شهوانی کارگر افتد
از و حرص بر جذب اموال و ذخایر و شره بر آن و طمع بچیز
دیگران و بخل بر انچه خود دارد و فریب و خیانت و چاپلوسی
و دزدی از و ظاهر بود و اگر نفس سبعی قوی تر بود چنین
مرد مر متکبر و فزونی طلب و متطاول باشد و کینه ور و
ستیزه کار و کشنده و کوشنده و ناپاک و دشمن اندوه
زو تباهی جوی و چنین مردم مرکه قوت مردمیش مسخر و مطیع
قوتهای سبعی و بهیمی باشد از ایشان شیاطین پیدا شوند
تا مشان شیاطین انس و نفوسشان از ایشان شیاطین جن
اعنی شیاطین ناپیدا که شیاطین پیدا با ایشان نکاد کرده
ماند یا بکرده دور اندگان و تباه کاران و اهل نفرین و
گمراهان و یاغیان و طاغیان و سرکشان از فرمان حق و
راه صواب و هنجار یقین جمله از امت و سپاه چنین شیاطین
اند و نابود و کزند شان بر خود و هم کاران بیش رسد که
بر دیگران لا بلکه شایستگان مرتبه دیو و جوینده گان منزل

و مستظهر

اقصی را مشاهده کرد ازنا خوب و اخلاق زشت سیرت
معیوب و کوته نظری و فرومایکی کو هر چنین شیاطین
سودمند بود از انکه طبایع ایشان از نفرت و کریز از
زشتیها بیفزاید و آهنگ سیرشان سوی معاد قوی‌تر
کردد و از سرای تغیر و فساد و منزل زوال و فنا باز
بریده و باز کشتن بکلی و با چشمهٔ بقا جاودان پیوستن
آسانتر شود و لنعم دار المتقین **قسم ازین سود** در مراتب
ناقصان ناپسندیده بشنوانی شنونده امیدوار که از مردم انکه
بوی امید بهی توان داشت آنست که خاصیت مردمیش بر
خواص سبعی و بهیمی فرمان دو مستولی بود و از هیچ روی
قوتهای که فرود قوت خرد ند در رتبت وجود از قوت
خرد و طاعت فرمانش متابند و کارشان بحکم این قوت بود
و باندازه که او نهد و او به همه محیط و بکار دارنده همه دریافتن
کردن اثار نیکیهای خرد و همه را بنور خویش رخشان و
بصفای خود صافی و بروح خود زنده دارد و باک ورزد
و ده از زنک طبیعت بس از اشخاص این قسم از ناقصان
پسندیده باشد که بهرهٔ او از نفس عاقله قوت عقل عملی بود

وقوت خرد کارکرش مطیع قوت خرد بینا باشد و جسد
بفرمان عقل بجنبد در آثار اظهار را و بعمل و صنعت تا کار
هستیش هر دم بدان عملها بسامان باشد و پیشه وران
و کارکران از بناکار و چوب کار و آهن کار و بافنده و
دوزنده و مانند این همه آلت عقل عملی اند و صنف دیکر
باشند که بهره ایشان تمامتر و کارشان شریفتر و عملشان
لطیفتر از آن اهل مرتبه پیشین بود و کارشان نه بحرکت
آلات جسمانی در اعمال مقصور آید بلکه آثار عقل در اخلاق
و قوتهای حیوانی بکار برند و خویهای حیوانی را بدانا آراسته
و پیراسته دارند و از آن اخلاق که شمرده شد در فصل
کذشته از نقصان ناستوده طبیعت و قوت خود را پاک و
زدوده و پالوده خواهند از عداوت و تکبر و کینه و لجاج
و آز و حرص و شره و طمع و بخل و از مکر و فریب و نفاق و
تلبیس و دغل و خیانت و دیکر خویها که طایفه ستمکاران
و اهل فسق و بی سامانان و کناربدان کروند و زهاد مردم
و عباد و اهل کوشش و روش در کارهای خیر و راه صواب
و نیکوکاران و فرهنک جویان و آنکه بجو و پرورد کار خود نیکی

کمال بود در همه حالات و اعمال آرزوی او بر قربت و وصول
و مصیر با مبدع ارواح و آفریننده اجسام عظم شانه و عنی
سلطانه قرار گیرد و از آن اعراض نماید چنین مردم در نمای
ابرار و اخیار باشند و از مردم باشد که رتبت خاصیت
مردمیش از رتبت اهل قوت عملی برتری بعد از آنکه هنرهای
اهل این مرتبه دارد و در صنف اهل قوت نظری آید و علم
یقین و بینش درست خواهد و بشنیدن تنها خرسند
نتوانند شد و فکر و نظرش بر قوتها فرهنه غالب بود و
فنون علوم را که نامشان بوی رسد بجوید و بیند و نزد
و علمای علوم ریاضی از هندسه و علم هیات و علم عدد
و علم منطق و علم طبیعی و علم الهی ازین طایفه باشند و
بدین یقینیات جستن و اندوختن باز رستن از بند
و زندان کون و فساد و تغیر و زوال خواهند و از زمره
خواص بر کنید گان و پس ازین رتبت پایه ایست ازین
برتر که در فصل چهارم یاد کرده شود بعون الله تعالی
گفتار سیم در ذکر مرتبه اقصی که از اخیار و ابرار راست
در عمل و خلق و علم بشنوید و هوش دارید ای هوشیاران

وبیدارا ن از خواب بیخودی وبازرستگان از بند بی انشی که
زبرای منازل ومراتب ومقامات علمی ونظری پایه ورتبه
ایست سوی منتهای موجودات وآرام جای جاودانی
که بدان پایه رسد مگر انکه روحش بفروغ روح مقدس
ونور الهی فروزان شد وکوهر شخصی وذات جزویش
باستیلا وغلبات نور کلی الهی کم گشت کم کشتن فروغ
چراغ ضعیف در آفتاب چشمه وقطره آب دریا در دریا
که با آفتاب ودریا یکی شوند وحالی که جدا بود ندی
از آفتاب ودریا بر ایشان نماند وایشان آفتاب شد
ودریا وآفتاب ودریا ایشان ونفسی را که بدین پایه
رسید هیچ کلی برو محیط نبود فرود او چنانکه احاطت
معنی کلی مرد بر اشخاص مرد مر احاطت معنی جانور بر
اشخاص جانور واحاطت معنی کلی جوهر بهمه اجسام
جانور ونه جان واحاطت معنی به جان بر همه جواهر و
اعراض بلکه حقیقت وی در حقیقت هیچ جنس ونوع
نگنجد وخود بود حاضر خود وخود باشد دید ه وبیننده
وبینش خود وبر بینش غالب فرود خود را همسان خود کند

موجود

چون آتش که بدانچه رسد آتش کند واینست منتها و غایت
همه نهایات و غایات و اما بوجود این منتها و غایت اگر
حجتی و برهانی جسته شود نتوان نمود که چشمهٔ روشنی
براهین از بن پایه روان بود و افروزاینده او از حجت و
برهان زاید از آنکه برهان از قضایا و مقدمات صادقه
فراهم آید و روشنی صدق مقدمات برهان از قضایای
اولی بود و قضیه اولی از صفتی و موصوفی مرکب
باشد و هر صفت و هر موصوف از معانی و حقایق
بسیط نوعی و جنسی ترکیب یابند و حقایق بسیط
جنسی و نوعی بجنس اعلی و موجود مطلق رسانند و موجود
مطلق مبدأ همه موجودات و همه بوی موجود پس
وجود وی را برهان جستن فروغ و تابش آفتاب
جستن بود بچراغ که همه دانستنیها بدانستگی او توان
دانست و او بخود دانسته و دانندهٔ چه اوست
وجود و پیش از وجود موجودی نبود تا بوی وجود
موجود بود و گفتار حضرت سید کاینات و صاحب
مقامات معراج علیه الصلوة والسلام چون درجات

روشن را پشت کرد و بنهایت خود رسیده با مبدای موجودات
نزدیک شد فرمود که لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت
علی نفسک این حال خواستست مگر یعنی من که ز دانستم
تا ترا ستایم تو بی دانا و شناسا و ستاینده خود چنانکه
باید شناخت و ستود پس بدانکه نزدیکی نزدیکان بحق
مطلق تعالی جده براندازه شناخت و دانستن ایشان
بود و رسیدن ایشان بدو محیط بودن علم اوست بعلمشان
و کم شدن شناخت و دانش ایشان در دانش او و تا
بذات او ذات باشند و بشنوایی او شنوا و به بینایی
او بینا و بروح او زنده و بارادت او مرید بی ذات و
صفات و شناخت جزوی بلکه شناسای کل بکل و دانای
ذات بذات و بینای کو هر بکو هر ذلک هو الفوز
العظیم و الفضل الجسیم گشایش چهارم در بیان اسباب
یاری دهنده خاصیت مردم را در رسیدن بکمال سخنانی
که رفت در فصول گشایشهای پیش اگر آنرا شمار بردار
بینوشنده کوش و یابنده هوش پیش باز شوید
از فایده و منفعت آن سخنان آن نباید که بسخن این

فصو

فصول دیگر حاجت نیفتد شما را که بنشان آنها بنهان
اینها توان رسید لیکن چنان دوستر داشتیم که بنیاد
مقصودی که بدان سخن افکنده شد بدین سخن دیگر
محکم کنیم و قاعده اش را پاینده دار کردانیم که این سخنان
یکدیگر را مدد کننده و یاری دهنده اند پس نیک شنوید
ای یاران و کار بندید ای هوشیاران سخنی را که دلیل
فکر و چراغ راه شماست سوی طبیعت تمام و کمال
خاصیت اکنون گوییم هیچ چیز قوت نگیرد مگر از هم
سان و هم جنس خویش و سستی نیارد مگر از مخالف و ضد
خویش و بر صدق این گفتار جمله موجودات گواهی
دهند هم معقول و هم مطبوع که آتش از آتش تیز شود
و بر کار خویش توانا گردد و تر از تر فزونی گیرد و
خشک از خشک و جسم از جسم بزرگتر گردد و جان از
جان لطیفتر شود و همچنین جمله موجودات دیگر و
خردمندان را در صدق این سخن گمان خلاف نیفتد
پس بنگرید و براندیشید تا گوهر شما بهنگام کمال از
کدام گوهر است و در موجودات از کدام بخش است تا

پس بباید دانست که همان وهم طبع و مانند او کز او نیرو
گیرد چیست تا او را حاصل کنید و از سخن گذشته
روشن شد که نفس مردم از بخش کدام موجود است
جسمانی یا روحانی جسمانی آنست که وجودش باندازه بود
یا اندازه وجودش طول است و عرض و عمق و بسبب این سه
اندازه جسم را شش جهت تواند بود هر اندازه را دو جهت
مقابل چون بالا و زیر و پیش و پس و یمین و یسار و اجسام
بسیط اند و مرکب بسیط را همه اجزا مانند هم و مرکب را
مختلف بسیط چون جسم سپهر و اجسام عنصری و
مرکب چون اجسام معدنی و نباتی و حیوانی و اما رو حانی
طبیعت و نفس جنباننده و یابنده و یابنده بالت
و بی آلت و یابنده بی آلت تنها روحانیات که یابنده
بی آلت بخود یابد خود را و جز خود را و ازین توان دانست
که ابجز نه بخود یابنده خود را بود نباید که جز بخود خود را
نتوان یافت و یابنده نه بخود یابنده بخود نماند و یا
یابنده نه بآلت و نه بی آلت یابنده بآلت نماند و جسم
بروح نماند و نه جهل بعلم و نه زوال به ثبات و نه مرگ بحیات و نه

مرده بزنده بود رستست که چیز از مانندش نیرو گیرد و از مخالفت
سستی یابد پس پاینده از ناپاینده قوت بیفزاید پس هر انچه
از وی شایستگی ادراک خرد یا ادراک آنست پاینده نفس و
رساننده او بکمال اما فزاینده استعداد و شایستگی ادراک
ها بچه نفس را از میل بچیزهای تباهی پذیر و زوال جوی باز
دارد و دور کند و نگهدارد تا آلوده نشود و آمیخته بکمالات و
لذات ناپاینده و گذرنده که با آلات حسی و قوت خیال
توان یافت و اما فزاینده علم و آگهی نگرستن نفس بود بخودی
خود بی آلت حس و واسطه خیال و گمان با چیزهای پاینده
و جستن دانش یقین بی شک که این نگرش و طلب
از نفس ترتیب و تدبیر قوت و غذای شایسته اوست
او را و همچنانکه اجساد اغذای جوی را از غذای
جسمانی قوام و قوت بود تا غذا با وی نه پیوندد و مانند
جوهرش نشود از منفعت غذا بی بهره بود و چون
بوی پیوست و با او یکی گشت هیولا از آن از وی جدا
نشاید کرد و باز نتوان ستد همچنین نفس دانش
جوی را قوام و ثبات از دانش است و با دانسته بحقیقت

وگوهر نفس بنفس نه پیوندد و مانند گوهر نفس نشود نفس
از فایده و منفعت آن دانش بهره ندارد و چون دانسته
با نفس یکی گشت در رسیدن باتصال پس از آن از نفس
جدا نشود و باز نتوان ستد و چنین دانش را یقین
خوانند و پیش از پیوستن با نفس ظن گویند و پیدا
چیزها نفس را چون خاییدن و گواریدن غذاست
اجسام غذای جوی را و در خاییدن و گواریدن سزاوار
و ناسزاوار با هم باشند بعد از آن از یکدیگر جدا شوند
و سزاوار با گوهر غذا جوی پیوندد و ناسزاوار از وی باز
ماند همچنین در پیدار خیال و ظن وهم حقایق و
عوارض با هم باشند پس بقوت فکر و تمیز حقیقت
از عوارض جدا کردند و حقیقت با حقیقت نفس
دانش جوی یکی گردد و عوارض در ظن و خیال باز مانند
یکچند و بتدریج نیست و ناچیز گردند بفراموشی و
بی التفاتی نفس بدان باید که یاران و برادران خود را
از آن رازهای نهان که بدین سخنان که آشکارا همی
شوند بهره ور و نابروار کنند بقای ابد و کرامت جاودان

وملك

وملک بی کرانه و بی پایان را کفایت نکند در آفات و اسبا
که نفس را از کمال و نمایش خویش باز برند و بکسلند اسباب
حجاب و پوشیدگی میان نفس و تمامی و کمال نفس آن
چیزهاست که مخالف گوهر نفس اند و با وی مشابهت
و مناسبت ندارند و برخردمند پوشیده نیست که
نفس مردم در صفات او با گوهر جسم و احوال جسم نماند
نماند که صفت نفس کند گیت و صفت جسم گردکی و
گردکی بگیرند کی نماندگی گشته را از شدت نیروی غلبت
کنند کی باطل نشود و کشش پذیر را از غلبت و شدت
کشش پذیری باطل گردد و ازین سبب بود که جانور از
حرکت و قوتی خستگی یابد و بماند از حرکت و دیگر آنکه از
وجود جسم باندازه بود و نفس را مقدار و اندازه نیست
و دیگر آنکه در نفس عاقله دو مخالف و دو مقابل و دو
ضد با هم موجود توانند بود و از وجود یکی وجود دیگری
نه باطل شود و نه ناقص چون حرکت و سکون و حیات و
موت و سپیدی و سیاهی که از وجود حرکت و دانستنش
وجود سکون و دانستنش نه باطل شود و نه سسته

ناقص که نفس هر دو را تمام داند و همچنین حیات و موت
وسفیدی و سیاهی و دیگر متقابلات و در جسم وجود حرکت
وجود سکون را باطل کند و همچنین سکون حرکت
را و در یکجا حاصل نگردد و با هم نتوان یافت درود دیگر آنکه
موجودات در جسم باشند متغیر و گردنده حال درست
تر و با قوی تر شوند و آنچه در نفس موجود بود هرگز
نگردد و نفس هر که که با دانشهای خود نگردد همچنان
یا بهتر که نخست یافت و تباه و سست نشود و چون
روشن است که جسم نفس نماند و روشنست که چیز
از مانند خود به نیرو شود پس روشن باشد که چیز از
مخالف خود سستی گیرد و بدحال شود پس نفس از آمیختگی
با جسم ضعیف و بدحال گردد و آمیختن نفس با جسم
بلیش را بر جسم و پرورش و احوال جسم گماشتن بود
و از خود غافل شدن و بجسم پرداختن و لذات جسمانی
جستن و از حیات ذاتی خود بحیات غریب جسمانی
مشغول گشتن و ابینستافتن و مانع نفس مردم از وصول
بکمال از آنکه نفس از قوت و غذای نفسانی اندوختن که دانش

است از بهر خود باز ماند بسبب اندوختن غذای جسمانی
از بهر جسم تا تن بغذای جسمانی و طعام و شراب که مناسب
اوست قوت گیرد و نفس از غذای روحانی که دانش است
و شناختن و مناسب اوست باز ماند و ضعیف گردد و جسم غالب
گردد و نفس مغلوب و دانستن ناپدیدار گردد و جان و
آگهیش مرده و بیخبری و از بس نگرش بجسم جسم را خود
پندارد اینست بترین احوال نفس انسانی و تولدش این خلل و
غالب گشتن جسد بر نفس و نظر بر جسم گماشتن نفس
از علاقه و پیوندیست که نفس راست با تن و آن پیوند هیچ
پیوندی چنان مانند نیست که پیوند کانکر بالت کار
گری و ازین علاقه این شبهت خاست که مردم خود را تن
پنداشت و تن را خود و گوهر خود را فراموش کرد و اگر از
کیفیت این پیوند خود با تن آگهی نباشد با آنکه آسان بود
دانستن آنکه نفس از قوت و خورش جسم لاغر شود
و ضعیف و اینکه تن از آن بصلاح آید نفس از آن بصلاح
نیاید همچنانکه تیشه نجار که چون کند شود بسوهان
بصلاح باز آید و نجار چون کند گردد و دست در کار د

بسوهان اورا تیز وقوی توان کرد پس حاصل کردن
کمالتن واندوختن مایه وپیرایه وزینت او تربیت وترتیب
واندوختن آفت نفس بود واز آفت اندوختن هلاک
آفت اندوز آید همچنانکه از اندوختن دانش ومعرفت
وزینت نفس از زهی تن نخیزد وباشد که لاغرتر و
پژمرده تر شود فصل بیست وششم در نشانهای کمال خاصیت
مردم اما نشانهای کمال خاصیت مردم را شناختن
سبب شناختن نشانهای نقصان نیز بود وهمچنین
نشانهای استعداد وفایده نمودن چنین نشانها آن بود
که طالب مستعد را از یاد آن نشانها شوق وصول بدان
زیاده گردد ودر تهذیب اخلاق وتطهیر وتزکیت
نفس بلیغ بکوشد اکنون گوییم نشان مردم تمام آنست که
همه قوتهای او را ترتیب اعتدال بود میان رتبت شدت و
ضعف از قوت سبعی وبهیمی ونباتی وهمه مسخر ومطیع شده
خرد را وخاصیت هر یک با آثار خاصیت عقل ذکر گشته
و با پیرو تبعیت گزیده قوتهای غضبی در حد اعتدال میان
تکبر ودنائت ومیان بددلی وناپاکی ومیان سرکشی ومسخری

ومیان

ومیان کینه وری وبی حمیتی وهمچنین قوتهای شهوانی میان
رغبت حرص ونفرت ناخواست ومیان بستگی بخل وکشادگی
اسراف ازاوازامید وبیم نرد نابوده بامید آویزنده ونزان
بوده بربیم گریزنده ونزبی نیازرا باسراف دهنده ونه نیازمند به
بخل بازگیرنده نه محبوبات گذرنده را محب بافراط نه مکاره
ناپاینده را مبغض بغایت نزرا نیك بد سازنزسرکشی و
استقلال نزبیدخی سنداز تقلید واعتماد گفتار پاك از
آفرین بی کار وسرزنه ونفرین زیان کار بی سود کرد ایش
باحکام خرد مضبوط رفتارش بجاده صواب واستقامت
مقصور تن را بقوت ناگذران پرورنده جان را بزینت
خرد ودانش آراینده ومشتاقان جهان معانی را مونس و
معلم وراه روان را دلیل ورفیق ورسیدگان را مهرزان
وهم قرین دربلا شکیبا در راحت سپاس دار تن بار
کش بجان رادوآنان دبجوی عودا جهان ملکوت بگوهر آیینه عالم
قدس بگفتار برهان وبیان نهایی بکرد ارقانون وقاعده
سنت وشریعت امرش بی آغاز نهیش بی انجام حاضر غایب
نزدیك دور پنهان اشکار اچراغ ظلمت وتیرگی جلای حیرت وخیرگی

وعلامات ونشانهای کمال هستند بکمال اشخاص مردم
ظاهر گردد از امثال این خصال و فضایل و مکارم بس
هر بنده از اشخاص بعضی روشن گردد و همچنانکه اشخاص
بیندگان را شمار دشوار بود بر شمردن فضایل مردم کامل
یافته بر شمردن دشوارتر بود که پایه هر فضیلت و چشمه
هر خوبی و معدن هر چیز آن منزل و مأوی و مرجعست که او
سزاوار آن گشت چه آن رتبتیست غایت غایات و
حقیقت حقایق و گوهر گوهران و اول اوایل خلق آنکه
امثال این آثار و علامات در اخلاق و اعمالش پیدا شوند و
فروغ چنین مکارم و محاسن از افعالش و اقوالش روی
نماید از یاران و سالکان آراسته چنین رتبت و شایسته
این کرامت **گفتار ششم** در ذکر طریق حاصل کردن
اسباب یاری دهنده پیداران و هشیاران از فهم و درایت
و بصیرت و هدایت در ترقی و زیادت یاد باید کرد بدانکه
که اسباب یاری کننده بر کمال دو نوع اند یک نوع سبب و
علت استعداد و صلاحیت ادراک و دانش و دیگر
نوع سبب و علت ادراک و دانش تا طریق حصول اسباب

استعداد علم خود را منع کردن از نظر و کوشش در کسب
تحصیل کمالات و زینتها و آرایش جسمانی و حسی و لذات
بهیمی و سبعی و تهذیب نفس و تصفیه بصیرت از آن احوال
خصال که در مراتب نقصان ناپسندیده یاد کرده ایم و اندر
آن مکارم و فضایل که در دیگر فصل در ذکر علامات کمال
مردم بر شمردیم تا آن خویها بعادت طبیعت نفس شوند و
ملکه ذات گردند تا نفس در صفا بحدی رسد که صور معلومات
را در آن بتوان دید برهنه و پاک از عوارض و بچنین اعمال
و مساعی مستعد دانش توان شد و بعد از استعداد
و صلاحیت دانش طریق اکتساب و حاصل کردن اسباب
دانش اندیشه در دانشهای اولی و علمهای یقینی موقوف
داشتن و چگونگی تعلق آن اولیات و یقینیات بدانچه نه
اولی بود از احکام عقلی که از اولیات زایند و در صدق و
راستی آن شک نیفتد و هر حکم که صادق بود در اندیشه
باز جستن که چرا صادقست که صادق بود در اندیشه باز جستن
هر آینه جسته نشود یافته نباشد و هر حکم که در صدق و
راستی آن بیقین نتوان رسید و باندیشه از آن دور باشد و

بپرهیزد از شنیدن آن گفتارها و حکایات که سوا مکان دروغ
بود و آمیزش با اهل شعر و جویندگان زینت سخن ظاهر
بی مراقبت معانی وهم سخن نگردد با اهل جدل که غرضشان
شکست منازع بود و بگفتار اگرچه گفتار از صدق دور بود
و نیز تامل کند در احوال آن چیزها که از ابتدای نشو و بالیدن
مشاهد آن بوده باشد باندازه که رسید از عمر و بحکم عادت
از تامل در چونی و چرایی آن اعراض کرده و اسباب آن را
طلبید تا دیده با نادیده یکی شود و بنا دانستن وی
اسبابش چنانکه بجوید تا چرا چون دیواری بود میان نگرنده
و آنچه خواهد که بدو نگرد آنرا نتوان دید و چون هوا در میان
بود شاید دید تا باشد که آگه گردد از جهت لون و خاصیتش
که لون حالیست در جسم که نظر چون بوی رسد بر وی نتواند
گذشت و دیگری را ببیند و هوا از آنکه لون ندارد قوت
نظر بر وی گذر کند تا بدان چیز رسد که لون دارد و همچنین
براندیشد تا چرا هر آنچه نزدیک بیننده بود چندانکه عظم او بود
بدید ببیند و چون همان چیز دور بود از بیننده خردتر
زان بیند تا آنکه بی گمان که آن چیز در حال دوری همچندان هست

کردحال

که در حال نزدیکی بود و دیده را همان قوت بینایی بر قرار
بود در هر دو حال و همچنین باندیشد و تعرف کند که چرا
اجسام ثقیل چون حرکت کند سوی بالا آن حرکت چندانکه
فزاید ضعیفتر همی شود و چون سوی نشیب حرکت کند
اندک اندک قوی‌تر همی گردند و همچنین بنگرد و تأمل کند تا
اجسام عنصری را از چه سبب یک گونه حرکت بود هر یک را یا
سوی مرکز سوی عالم یا سوی محیط چون آب و خاک که بمرکز گرایند
و آتش و هوا که بمحیط میل کنند و هر یک ازین مطبوعات
گاهی سوی بالا و گاهی سوی زیر و گاهی بر حد یمین و گاهی بر
حد یسار بجنبد و مرغ گاه بالا بر شود و گاه بزیر آید و گاه سوی
راست پرد و گاه سوی چپ تا که آگه گردد از خاصیت قوت
طبیعی و قوت نفسانی و بی چنین چیزها داشتن باندیشه
اندوختن اسباب دانش بود و چون اشارتی تمام کرده
شد بحقیقت نفس و مراتب خاصیت نفس در میان
کمال و نقصان و علامات کمال و اسباب مدد دهنده
و آفات حجاب کننده و طریق تحصیل اسباب مدد بیان
فایده علم و منفعت آگهی و دانش برداریم تا رنج انتظار

منتظران بدان سر آید ان شاء الله تعالی گشایش ششم
در پیدا کردن فایده و منفعت دانش و آنکه راحت وصول
بدان ز رنج طلب و مشقت مجاهده بخیزد دانستنی باید
گزیده و برادران پسندیده که خاصیت مردم دانش است
و شناخت و بدان از دیگر جانوران ممتاز و پیدا شده و
این خاصیت یا بقوت بود چنانکه در جمهور اشخاص مردم
یا بفعل چنانکه در اندک عددی از اهل دانش و فروترین مرتبت
این خاصیت مرتبه بقوت بودنش است و افراشته تر
مقامی بفعل بودن مثال مرتبه بقوت چون دبیر بودن طفل
شیرخواره مثال بفعل بودن چون دبیر بودن مردم
نویسنده در حال نوشتن و هر یک را مراتبست قوت را
و هم فعل را چه در قوت نزدیکی و دوری باشد بفعل
و اما مراتب بفعل بودن خاصیت مردم چند مرتبت
که ما آن را مدارج کمال خوانده ایم و لقب این نام از آن مدارج
کمال کرده ایم که این نام مراتب و درجات در و پیدا شدند
اما پایه فروتر در دانش بفعل آنکه از عالم و اجزای عالم
احوال او و قوتها و متولدات در و چنانکه هست و براینچه

هست

هست آگاه بود بصدق و صواب دویم پایه آنکه این چیزها را داند
و از حقیقتشان آگاه بود و آن چیزها که پیدا از این چیزها
اگر توان بود نیز داند و از آگهی دارد سیوم پایه آنکه بیرون
از دانستن و آگهی از این هر دو پایه آگهی و دانستن را نیز
داند که چیست و آن یافتن چیز بود در خود و در خود
بچیزهای خود رسیدن چهارم پایه آنکه این پایه سیوم دارد
و آگاه بود که دانش یافتن بود بخود چیزی را از خود
و با این دانش نیز داند که یافته در خود نه اثری بود از
چیزی چنانکه یافته بحس بصر که لون و هیأت چیز بود نه
حقیقت چیز و گمان نیفتدش که همچنین بود یافته بخود که
اثر و هیأت و نشان چیز بود نه چیز بلکه داند که یافته و دانسته
حقیقت چیز بود در خود که اگر نه چیز نخست یافته شود
پس اثر نشایستی دانست که این چیز هست از آن که چیز یافته
بود پنجم پایه آنکه با این دانش و آگهی از نسبت آگهی کلی با آگهی
جزوی نیز آگهی بود که چه نسبت است و داند که آگهی به کلیت
و عام مر همه اقسام آگهی را اسم احساس و هم تخیل و هم توهم
با آگهی احساس بود و آگهی نه با احساس آگهی باشد و آگهی با گزینا

بود احساس و تخیل را و احساس و تخیل ممکن آگهی یابیش نسبت
کلی با جزوی نسبت اصل بود با فرع او که نه جزوی شاخ کلی
باشد و فرع او پایه ششم آنکه با چنین باید در دانش و آگهی
بپذیرد اندکه عدد کلیات بی تناهی نیست بلکه کلیات مرتب
اند یکی در تحت احاطت و عموم و دیگری تا که منتهی شوند
بکلی کلیات که از و عام تر کلی نبود و کلی کلیات باشد مبدا
همه کلیهای دیگر و اول دانشها و آخر و نهایت همه و با آگهی از و
از فرود او آگه توان بود و مراتب وجود بوی بر بینداپایه
هفتم در دانش و شناخت و آگهی آنکه آگهی بود از آنکه آگه از
کلی کلیات و داننده آن بر کلیتی باشد فرود او و در عموم و احاطت
آنکه تر و از اقسام و شعب و فروع کلی کلیات که قسم و
فرع چیز عام و محیط نگردد بر آنچه محیط بوی بود چنانکه حقیقت
نوع مردم شخصی را از مردم یا صنفی را بهمگی نباشد که اگر
مردمی یک صنف را بود خاص صنف دیگر نه مردم بود
بلکه دانستن کلی کلیات جز کلی کلیات و اگر از آنهٔ [illegible]
چیزی را از آن خود آگه بود بلکه از خود آگه بود و اگر از هر چیز
فرود کلی کلیات آگه از چیزی باشد از آن خود نگاشته شده

درد

درو وکلی کلیات اگر از جزوی باشد از آن خود نگاشته
شده درو وکلی کلیات یابنده و یافته خود است و اینست
همه کمال کمالات و غایت جملهٔ غایات که کمال عالم بتولید و
تفریعست و کمال قوت تفریع و تولید بترکیب بسایط و کمال
حرکت نزایش بحیات و حس و کمال حیات و حس بقوت
ادراک و تعقل و کمال قوت ادراک و تعقل بفعل بفعل
ادراک و تعقل و کمال فعل تعقل و دانش باتحاد عاقل و عقل
و معقول و اینست هستی تمام و شادی مستدام و لذت
بانهٔ چه لذت نیست جز آگهی از وصول موافق و نیست چیزی
موافقتر از هستی تمام و نه تمامی فزون از احاطت بهمه هستیها
و نه لذتی پاینده تر از آگهی ذات هستی تمام از خود که چشمه
بقا و دوام و جاودانیست پس اینایان و بیداران که این کار را
میان بسته آید و جستا ایستاده روی آهنگ در ستایش
و سپاس داری آرید از نوازش چنین عطا و شکیبائی بر آمرزش
بلا نعم المولی و نعم النصیر لا اله الا هو الیه المصیر تمام
شد ترجمهٔ مدایح کمال البخسته حال و فرخنده فال نظم این
سخنان پارسی نغز بلغت تازی بود و زبان محمد زروکوش را

محبت آیین سالکان بر آن التماس داشت تا کام وی بر
آورده شد و نفس وی بدان آرام و خرسندی یافت
بعد از آن از برادران رونده و یاران کوشنده اسعد
سنائی در همرهی و موافقت و مساعدت با قلم راسخ
و عزیمت صادق داشت این نامهٔ تازی را مونس و ندیم جان
ساخت و از درون وی پیغام تمنای خیال چنان رسید که
اگر این نامهٔ تازی به پارسی ترجمه شدی نفع تاب فروغش بر
قوت نظر زیادت گشتی و اجابت این خواهش واجب دیدیم
تا از لغت تازی بالفاظ دری نقل کرده و هر فتح که تمام
ملبس شد معانی آن در لباس سخن دری پیداتر و محکمتر همی گشت
و سبب این تفاوت در رتبت بیان و احکام حال و منزلت
این دو یار خواستار شناختیم که نخستین شامی محمد را
کوشش در آن روی سلوک بود و خواستار دوم اسعد سنائی
سالک مجذوب و آهنگ وصول داشت با آنکه هر دو
نامهٔ مصباح تاریکیها و مصقل تیرگیها اند نامهٔ تازی
مایه و منشا محامد و فضایل و مجموع دری جمع سعادات
و خیرات و چون مدد فضل و توفیق الهی بیاری رسید

همه با محامد آن قرین شود و هم اسعد با سعادات این

همنشین کرد دوانا الله بهم لرؤف رحیم ولله الحمد علی ما

هدانا از ولینا و مولینا تمت الرسالة الموسومة

بمدارج الکمال بعون الله

الکریم المتعال

تم تم

لله الحمد اهل الحمد و ولیه و منتهاه و بدیه حمداً یوازی
انعامه و احسانه و یظهره اکرامه و امتنانه و علی محمد نبیه
الصلوة و السلام و علی آله و اصحابه البررة الکرام
چنین گوید محرر این رقوم و مبین و مقرر این معانی علوم
که گروهی از یاران حقیقی و مرادان دینی از من انشا نامه
خواستند که از خواندنش و فهم معانیش آگه شوند از سه
چیز از وجود خود و صفات وجود خود و اگر شوند از آگهی
و علم که چیست و اگر شوند از فایده و منفعت آگهی و علم
و چون خود را از دانستن پاسخ این سه سؤال بی بهره
ندیدم و خود واجب شناختم شکر این نعمت گزاردن و
بهترین سعی در شکر آن دیدم که خواهندگان نیافته و
جویندگان سزاوار را از این فضیلت بهره‌مند گردانم
تا خود پیمان بستم که این فصول سه گانه را مرتب و هنگام
وی روشن کنم بدان بیان که در بینش و دانش من خورد

درو

ه

وجو

دادن

از فایده

آگهی دادن ا

ده در سخنست

آنکه آگهی دادن ار

وجود بر چند بخش ها

بلفظی دیگر در چهار ه

در پنج انده اقسام موجود

موجودات جزوی در هفتم ا ... سباب و علل موجودات

(حکمت)

(رساله در خودشناسی) فارسی – [illegible] (مصنف بابا افضل کاشانی)

در حقیقت از آن که (من عرف نفسه فقد عرف ربه) بخواه حق را بشناسد که

(اول نسخه) لله الحمد اهل الحمد ازلیه ومنتهیه منتهاه)

آخر نسخه: ابد الآبدین و دهر الداهرین [illegible]

ابد الابدین [illegible] والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سیدنا محمد و علی آله الطاهرین (آخر نسخه)

خط نسخ تا استعلیق – اوراق مجدول جلد چرمی و تحریر و اکلیل

این نکات و شمار قبلی در نسخه است. واقف معلوم نیست.

عدد اوراق و شمار او   اندازه ۲۲ در ۱۲ سانتیمتر

فارسی کد ۶۵۸ حکمت از ص ۹۷ تا ص ۱۰۲

۱۵۷ انجام نامه

۵۱۱۱

[illegible]

ددرو

ودرقت وتوان من نگنجد که سزاوارتر کس بدین دانش
آنست که از وداند برسید از آنکه این دانش غایت
همه دانشهاست وخلاصهٔ جانهای کمال یافته ومطلوب
ومقصود اولیا ومآثر کرامات انبیا واز آن بدی که این
خواهش بر سه مرتبه رفته است یکی فروتر ودوم برتر
وسیوم زبر همه واین نامه را بر سه گفتار بخشیدیم
بعون الله ومنه گفتار نخستین اندر آگهی دادن از
وجود خود وصفات وجود خود گفتار دوم اندر آگهی
دادن از آگهی وعلم که چیست گفتار سیوم اندر آگهی داده
از فایده ومنفعت آگهی وعلم اما گفتار نخستین اندر
آگهی دادن از وجود خود وصفات وجود خود وآن
ده در سخنست هر دری کلید دری دیگر در اول اندر
آنکه آگهی دادن از وجود چگونه بود در دوم اندر آنکه
وجود بر چند بخش باشد در سیوم اندر قسمت وجود
بلفظی دیگر در چهارم اندر اقسام موجودات جزوی
در پنجم اندر اقسام موجودات کلی در ششم اندر اسباب
موجودات جزوی در هفتم اندر اسباب وعلل موجودات

کلی در رستم اندر معنی خود و نفس در رستم اندر وجود
نفس در دوم اندر صفات وجود خود در اول اندر
انکه آگهی از وجود چگونه توان داد روشن کرده شد
چنین بود و گونه بود یکی گونه چنانکه آگهی داده شود
از حقیقتش بتفصیل صفاتش چنانکه آگهی داده شود
از حقیقت جانور بتفصیل صفاتش چون جسم باروده
و یابنده بحس و جنبنده بخواست دیگر گونه آنست که
آن چیز را اقسام بود و تو اقسام وی را برشمری تا پرسنده از یاد
کردن آن اقسام آن حقیقت دریابد که در همه اقسام
یکسان بود چنانکه اقسام جانور شمرده شوند از پرنده و
خزنده و رونده تا پرسنده آگه گردد از آن چیز که در همه قسم
یکیست چون و جنبش حس ارادت و آگهی دادن از وجود
بیاد کرده تفصیل صفات نتوان از آنکه معنی وجود مرکب
نیست از معانی بسیار چون معنی جانور که مرکبست از معنی
جسم و معنی جان و معنی یابنده بحس و معنی جنبنده بخواست
و هر یکی ازین معانی حقیقتست از صفات جانور بلکه وجود را
اجزا نیست که از آن بهم آید از آنکه اجزای مرکب پیش از مرکب

باشند و وجود هیچ چیز پیش از وجود نبود و نیز اجزای چیز
جز چیز باشند و جز وجود نبود الا علة و از علة ترکیب
وجود نیاید پس آگهی از وجود نتوان داد بتفصیل صفاتش
بلکه بیاد افتامش توان داد و فرق میان صفات و
افتامر آنست که صفت چیزی باشد که از چیز عامتر بود
چون مقدار که صفت وزنست که هر وزنی مقدار
باشد و نه هر مقدار وزن بوده باشد که با وی برابر
بود در عموم و باشد که خاصتر بود چون صفت جنبنده
با رادت که در عموم چند جانور هست که جانور جنبنده
بخواص است بود و هر جنبنده بخواست جانور بود اما خاصتر
چون دبیر که خاصتر از جانور است که هر دبیر جانور
بود و نه جانور دبیر باشد و اما افتامر چیز که نه برابر باشند
با چیز در عموم و نه افزون در عموم بلکه خاصتر از وی
باشند چنانکه افتامر جسم که جانور است و بی جان زوی
یک از جسم خاصتر است در دو مر از این گفتار بدانکه
وجود بر چند قسم است وجود بر دو قسم بود یکی
قسم بودن و دیگر قسم یافتن و فرق میان بودن

ونایافتن آنست که بودن بی یافتن شاید که بوجود بودن
اجسام عنصری ومعدنی که بی یافت بود ونایافتن بی بودن
نبود وهریک ازین دو قسم باز بدو بخش شود یکی بودن
بقوت ودیکر بودن بفعل ویافتن بقوت ویافتن بفعل
اما بودن بقوت فروترین مرتبه ایست در هستی ووجود
مایه اجسام است که جسم از ان بود اما بودن بفعل
بی یافتن چون وجود اجسام عنصری وغیر آن واما یافتن
بقوت نفس را باشد ومعنی لفظ نفس ومعنی خود یکیست
واما یافتن بفعل عقل راست وانچه در نفس بقوت
بود بعقل بفعل آید ومایه جسم که بقوت جسم باشد
بطبیعت جسمانی بفعل رسد چون نطفه جانور که
بقوت زنده بود اکر بفعل زنده شود بجان بفعل آید
وطبع جسم را چون جانست جانور را وجسم بوی
محل وقابل مقدار باشد واما یافت بقوت که نفس راست
چون بفعل شود بعقل بفعل شود ونفس بعقل یابنده
بود وهمچنانکه بودن بقوت خسیسترین مرتبه ایست
در وجود یافت بفعل والاترین مراتب وجود است ازانکه بودن

بیافتن درست باشد که هر موجود که بود وی نه یافت بود
و نابودش بقیاس با وی یکسان بود و اگرچه بقیاس با
یابنده او تفاوت بود در سیوم از این گفتار اندر قسمت
بلفظی دیگر وجود را قسمتی دیگر کرده اند اگرچه در معنی
اختلاف بسیار نیست میان این قسمت و آنچه گذشت
لیکن ما بیان لفظ نیز یاد کنیم تا سبب زیادتی بیان
بود گوییم وجود بر دو گونه باشد نفسانی و جز نفسانی
اما نفسانی را دانستن گویند و دانسته موجود
نفسانی بود و موجود یا بوده است که گفته شد یافته
که نفسانی است و بر روشی دیگر موجود یا کلی بود یا
جزوی و موجود بمعنی بوده الا جزوی نبود و موجود
بمعنی یافته بر دو قسم باشد یافته بحس و خیال و آن
جزوی بود یافته بعقل و آن کلی باشد و کلی هم صفت
کلی تواند بود و هم موصوف بکلی تواند بود و جزوی صفت
کلی نتواند بود و الا موصوف نباشد و کلی اصل
جزوی بود و جزوی از اقسام کلی باشد مثال کلی چون
معنی مردم و جزوی چون اشخاص مردم از زید و عمرو و بکر

ومانند آن که اصل نه یله عمرو بکر و هر دیست و مردمی
همه را یکسان باشد و در یکی بیشتر بود و در دیگری
کمتر و یکی مردمتر باشد و دیگری ضعیفتر در مردمی و
کلی را نه بدان چیز یابند که جزوی را بدان یابند که جزوی را
بقوت حس یابد یا بنده آن بقوت خیال چون این مردم
و آن مردم و این لون و آن لون و این طعم و آن طعم پس در خود
بنوعی که تا بش جزو کلیست آن چنین است که صفت جزویات
بسیار بود همه را یکسان در یابد چون معنی لون که دانسته
اندیده آن لون سفید و آن لون سیاه و آن لون سبز
بداند و بیابد که اگرچه الوان بسیار با یکدیگر مختلف
باشند در بعضی احوال جزوی در معنی لون که کلی بود و
صفت همه الوان بود یکی باشد و جزوی را بآلت جزوی
توان یافت و کلی را بقوت کلی و وجود جزوی متغیر و مختلف
تواند بود و کلی از فساد و تغیر دور باشد اکنون ما اقسام
موجودات جزوی را بر شمردیم پس از آن موجودات کلی را یاد
کنیم که هر دو را از اقسام موجود گفته ایم پس از آن سبب
و علت هر دو وجود را نیز یاد کنیم بتوفیق و هدایت توفیق

مجموع

دهنده وره نماینده تعالی جده وتقدست اسماؤه وجل ذکره
در چهارم ازین گفتار اندر اقسام موجودات جزوی موجودات
جزوی دو گونه اند اصل و فرع اصل عالمست و فرع متولدات
وی و ما بلفظ عالم موجود آن موجودات خواهیم که ابتدای
آن فلك اقصاست و آخر آن جرم زمین با مر انچه از احوال
و قوتهای این مجموعست از افلاك و انجم و انچه محرك آنست
و از عناصر چهارگونه و طبایع ایشان و اما فرع متولدات
عالمند چون انواع و اصناف معادن و فنون رستنیها
از گیاه و اشجار و گونه گون جانور که بحس توان یافت یا بخیال
ادراك آن ممکن گردد و فرق میان ادراك بحس و ادراك
بخیال با آنکه مدرکات هر دو جزوی باشند آنست که
بحس آن چیز را توان یافت که حاضر بود و صورت آن
در آلت حس منطبع گردد یعنی جوهر آلت حسی بصورت
محسوس نگاشته شود تا خداوند حس از نگاشته شدن
آن آگه گردد و خیال آنکه انچه در حس نگاشته شود ادراك
کند هنگام حضور محسوس و چون غایب گردد همچنانکه
در حضور از آن آگه بود در غیبتش آگه تواند بود و ادراك

خیال پذیر بود و خاصیت موجود جزوی شخصی آنست که
کثرت در و نباشد نزد وهم و نزد وجود بیرونی
چون شخص زید که بسیار چیز نتواند بود و نیز در وهم
توان آورد بسیار چیزرا که همه زید مشار الیه باشد و
کلی اگرچه یک معنی بود و یک حقیقت در خود در بیرون از
خود شاید بود که بسیار باشد همه بدان حقیقت یکسان
و اگر در وجود بیرونی بسیار نباشد در وهم توان آورد
کثرتی که بدان یک معنی موصوف کردند چون آفتاب این
آفتاب که جزوی خواهند بآنکه اگرچه در وجود شخصی
آن یکیست لیکن در وهم آفتاب بسیار توان آورد
که همه در معنی آفتاب یکسان باشند اکنون این عالم را
هرچه در وست از اصل و فرع همه جزوی اند در وجود که
نه عالم بسیار را در وهم توان آورد و نیز در وجود بسیار
عالم باشند که همه این عالم باشند و هر جزوی را وجود بکلی
بود و بوی پای بود چنانکه هر انسان جزوی و هر حیوان
جزوی که بوی اشارت حسی توان کرد با انسان کلی و حیوان
کلی که همه در آن یکسانند آن انسان و آن حیوان باشند و

انسان کلی نه با انسان جزوی انسان بود که اگر شخصی جزوی باطل
گردد و کلی باطل نگردد همچنانکه اگر متولدات و فروع
عالم باطل شوند عالم که اصل است باطل نگردد و
نسبت موجودات کلی با موجودات جزوی همان نسبت است
که اصل را بود با فروع که وجود فرع از اصل بود و وجود
اصل از فرع خود نتواند بودن در پنجم از این گفتار
اندر اقسام موجودات کلی از دو قسم بیرون
نباشند یا مرتبه علیا بود که از وی قسم هیچ کلی نباشند و همه
کلیات دیگر از اقسام وی باشند یا نه طرف علیا بود اگرچه
وی را نیز اقسام باشند و فروع اما قسم اول از کلی گرباید
گردیم بمعنی شی و موجود است که معنی شی و موجود فرع و
قسم هیچ کلی دیگر عامتر از چیز و موجود و از فروع و اقسام
شی و موجود جوهر و عرضست و اقسام اعراض و جواهر در
کتاب منهاج مبین یاد کرده ایم و غرض از این نامه و از این
گفتار آنست که آگهی داده شود و از وجود خود و صفات
وجود خود و ذکر اقسام کلی از آن رفتست که ادراک معانی
کلی صفت وجود خودست و هرچه کلی تر و عامتر بخود

نزدیکتر بود در ادراک روشنتر و چون موجودات کلی از
قسم وجود بمعنی یافت باشند نه بمعنی بود بی یافت
پس بود بی یافت جزوی بود و بحس و خیال یافته شود
و هر چه کلی تر یافته تر و اقسام و فروع کلی بجزوی سر آید و
منتهی شود که شخصی و جزوی قسمت پذیر نبود در صورت
وجود حسی نه در وهم و ما بدین نه آن خواهیم که موجود شخصی را
که بدو اشارت توان کرد پاره نباشد بلکه آن خواهیم
که او منقسم نشود چنانکه هر قسمی از وی آن بود چون
حیوان که منقسم گردد به مردم و بهیمه و پرنده و خزنده
و هر قسمی حیوان بود و مردم که منقسم گردد از زید و عمرو
بکر و هر یک از این سه شخص مردم بود و لون که منقسم
شود بسیاه و سفید و سرخ و سبز و هر یک از این اقسام
لون بود نه چون زید محسوس که وی را اجزا فرض کنی چون
دست و پای و سر که دست زید زید نبود و نه پای و نه سر
زید و ابتدای موجودات نفسانی که مدرکات و معلومات شد
یعنی موجود و شی است و انتهای مدرکات یعنی شخصی
محسوس و کلیات یا اجناس باشند یا انواع یا فصول یا

خواص

خواص یا اعراض عام و معانی این اسامی در منهاج مبین مبین
اند در ششم این گفتار اند راسباب موجودات جزوی
از موجودات جزوی در پیش آگهی داده شد کرد و بخشند
اصل و فرع و وجود فرع از اصل بود و اصل در موجودات
جزوی سپهر است و اجسام عنصری و فرع این اصل
گوهران معدنی و نباتی و حیوانی پس عالم کا اصل است
از جمله علل متولدات بود که فرع اند و عالم و متولدات
وی مرکبند و مرکبی را چند علت باید در وجود بحسب
ترکیب که دارد و موجودات جزوی را چهار علت باید
در وجود یکی مایه که از آن ترکیب توان کرد و یکی صورتی که
بدان تصورت ترکیب یابد و یکی فاعل که ترکیب کند و یکی
غایت و تمامی که برای آن غایت فاعل ترکیب کند و عالم و
متولدات چون مرکبند ایشان را مایه باید و صورتی
و فاعل و غایتی و هر چهار علت را وجود روشن است و
فروتری علل و اسباب مایه چیز است و از وی برتر صورت
که وجود مایه بصورت بفعل رسد و از هر دو برتر فاعل
و از هر سه شریفتر بذات تمامی و غایت است زانکه غایت

فاعل را بفاعل کند تا مایه را بصورت بنگارد و این اسباب
در متولدات مرکب باشد برای آنکه اجزای ترکیب فروع
را پیش بود که اصول را چنانکه صورت انسان که مرکب
بود از صورت حیوان و نبات و صورت جسمانی و مایه
وی همچنین مرکب باشد از مایه حیوان و نبات و
اجسام و مایه اجسام متولد از اجسام عنصری باشد و مایه
اجسام عنصری جسم مطلق بود و مایه جسم جوهر
بود پس مایه عالم بسیط باشد و چون اجزای ترکیبش
کمتر شد علت نیز بکاهد و آن علت مادی بود که مایه
اول را مایه نباشد و فاعل نخستین را همچنین سبب
فاعلی نباشد و غایت و تمامی را سبب غایتی و تمامی نباشد
و ما در پیش اشارتی کرده ایم بدانکه غایت وجودیست
آنجا که یاد کرده ایم اقسام وجود را که بود است و یافته
بود یا بقوت بود و یا بفعل و همچنین یا بقوت بود
یا بفعل و همچنان بود بقوت فروترین مرتبه ایست در
وجود یافت بفعل شریفتر و والاتر مرتبه ایست در وجود
از آنکه بود یافت درست گردد پس غایت و تمامی وجود

یافت بعلت و ازین پس روشنتر گردد ان شاء الله تعالی
وحده العزیز رسیدیم ازین گفتار اندر اسباب و علل وجود
نفسانی که او را یافت خوانیم پس چون دانسته شد که معلومات
و مدرکات دو گونه اند کلی و جزوی و جزوی آنست که یافت
و ادراک آن بحس و خیال بود و کلی آنکه ادراکش بعقل محض
و بذات اکنون گوییم مدرکات از دو گونه باشند
یا مرکب یا بسیط و مدرکات جزوی جز مرکب نباشد و ادراک
چیزهای مختلف بمدرکات توان کرد چنانکه ادراک الوان
و اشکال بحس بصر بود و اصوات و حروف را ادراک
بحس سمع و ادراک طعم بحس ذوق و ادراک بوی بحس
شم و ادراک کیفیات دیگر چون حرارت و برودت
و رطوبت و یبوست و خشونت و ملاست و لین و
صلابت بحس لمس و سبب مادی مر ادراک حسی را آلت
حس اند و سبب صوری صورت محسوس که آلت
احساس بدان منتقش و مصور گردد و سبب فاعلی
نفس حسی حیوانی و سبب تمامی و غایی روشن و درست
شدن موجود جزوی اعنی بوده یافته شود و وجود

بود

جمانیش نفسانی گردد و اما مدرکات کلی که آنرا معلومات
و معقولات خوانند بر دو بخش باشند بسیط و مرکب
اما معلومات مرکب را سبب مادی بود بحقیقت
لیکن انچه بسبب مادی ازان قوی که معلوم را از
محسوس اکتساب رود محسوسات و مخیلات اند و اما
سبب فاعلی نفس مدرکه و اما سبب تمامی و غائی بفعل
رسیدن یافت بقوت و سبب صوری ندارند که معلومات
خود صور باشند نفس را و اما سبب معلومات بسیط
دو سبب بود سبب فاعلی و آن عقل بفعل رساننده
بود و سبب تمامی و آن اتصال معلوم است بعالم و
سبب مادی و صوری هیچ نبود که بسیط را ماده
نباشد و نه صورت از انکه پیوسته ماده مرکب بود نه
بسیط و نیز انتهای صورتهای بسیط بوی باشد چون
ذات داننده معلوم داننده بود علل همه یکی گردد و
فاعل و صورت و ماده معلوم غایت گردد در هشتم
ازین گفتار اند معنی خود لفظ نفس و لفظ خود
ما بیک معنی رانده ام و هر انچه در وی ادراکی نیست از

موجودات نه بقوت و نه بفعل چون ویرا گوییم که از جملهٔ
ذوات النفس است آن خواهیم که بی خود است و
مرد بیمار را که غشی رسد و بیخبر شود چون گویند که
از خود برفت تا گویند که بخود شد برای آن گویند که از
ادراک وا گهی بماند و گوهر نباتی را برای آن دو نفس خوانند
که مرتبهٔ نخستین را یافت از مراتب حیات و از حرکت
نشو و نموست که حرکت نشو و نما و اول مرتبهٔ حیاتست
و حس و ارادت دویم مرتبه و هر چه نه حیات حرکت
دارد و نه حیات حس آنرا دو نفس نخوانند از آنکه اول
اثری از آثار نفس در اجسام حرکتست و چون اثر پیدا
نبود اثبات مؤثر نتوان کرد و نفس هر چیز اصل و
حقیقت وی بود و چیز بوی چیز بود و نفس نامیه
نباتی اصل و حقیقت گوهر نباتست و رستنی بوی روید
و نفس حیوانی اصل و حقیقت جانورست و جانور
بوی جانورست نه بهیکل جسمانی و انسان بنفس
انسانی انسان بود نه بصورت جسمانی که چون آثار نفس
در تن اجسام ناپیدا گردد و باطل جانوری جانور و

مردمی مردم نیست گردد اگرچه جسم بر هیأت و شکل
خویش باشد چون اجسام مرده از حیوانات و مردم
که بر آن حکم نتوان کرد بانسانیت یا بحیوانیت و
همچنین جسم نباتی که از نفس نامیه بریده گردد دنم
از این گفتار اند وجود نفس مردم را دانستن و یافتن
هرچه بحس نتوان یافت در مبادی کار رو آغاز طالب دانش
بطریق استدلال بود از محسوس اعنی بآنچه بحس یافته بود
بواسطه کند و بر آن ره نمائی سازد سوی نامحسوس که
از یافتن بحس بجنبش جنباننده دریابد و از سبب محسوس
در وجود گر را بداند و چون تمامتر گردد و بنهایت و کمال
نزدیکتر شود از علت بمعلول و از سبب بمسبب رسد و
از دانستن اصل فرع را بداند و تا از شناختن فرع
اصل را تواند شناخت هنوز در تعلم باشد و مرتبه
آموختن دارد و چون از علم اسباب مسببات را داند
عالم بود نه متعلم اکنون دانستن خود که نفس است
از این قبل است که چون از خود غافل بود و جز خود را
متعلم و طالب بود و دانستن آنکه نفس در شخص محسوس رهنمای

او بود

او بود سوی علم بوجود نفس بدین طریق که همی گوییم و چون
خواهیم که وجود نفس رونده ما را درست کردد
از اثری که از وی در درخت و گیاه یافته باشیم چون
فزایش برگ و شکوفه بر آوردن و تخم و میوه رسیدن
باز جنیم بنظر تا این حال که از وی دیده ایم یعنی فزایش
جسم رونده از جسم خاسته است از آن روی که
جسمست یا از چیزی جز جسم وی و اگر قسم اول یعنی
آنکه از جسم او خاسته است باطل باشد و دروغ
پس قسم دیگر یعنی از چیزی جز جسمیت وی درست بود
و صدق که قسمی جز این دو قسم نیست که جنبش یا
از وست یا غیر او و باطل شدن قسم اول هم بدین طریق
تواند بود که بنگریم و براندیشیم که اگر جنبش و فزایش
را آوردن تخم و میوه از جسم درخت و گیاه بودی
تا آن جسم درخت جسم بودی آن حال با وی بودی و
شک نیست که آن جسم بر جسمیت همی ماند و آن حال
از وی جدا میگردد پس بدانستیم که این جنبش و فزایش از
چیزی جز جسم درخت میخیزد و این جسم رونده بدان

جسم رونده است پس اصل اوست که این راهی رویاند
که هستی رونده برویانده است واین طریق که اورا
بدانند وازدانستن اثر موثر را بدانند استدلال خوانند
یعنی ره نمائی طلبیدن سوی وی وهم بدین طریق که از هستی
نفس روییاننده آگه شدیم از نفس حیوانی آگه توان
شد که حیوانی که آن حس وحرکت ارادیست ودر تن جانور
ظاهرست یا حال ذاتی تن بود یا اثر چیزی جز تن اوست
اگر حال ذاتی تن او بودی تا تن او بر جسمیت خویش
بودی زنده بودی وشک نیست که تن گاه زنده بود
وگاه مرده وتن بر تنی خود بود در هر دو حال پس حیات
جسم حی از چیزی جز جسم اوست وجانور بوی زنده است
پس اصل او چیزیست در وزنده ونه جسم وهم بدین طریق
از دانستن آثار نفس انسان از نفس انسان آگهی
توان یافت لیکن فرقی هست میان استدلال از آثار
نفس انسان بر موثر آن زانکه آثار نفس رونده ونفس جانور
الا در اجسام ظاهر نگردد وآثار نفس انسان در نفس
حیوانی بود واز نفس حیوانی بجسم رسد ونیز چو بتنه وپرورند

از نفس

از نفس حیوان و نفس رویندە بنفس حیوان و نفس
رویندە بود بلکه نفس انسان بود و جویندە و پرورندە
از نفس انسانی هم نفس انسانست و چون از دانستن
ایشان بذات خود ذات خود را بدانند شگفت نباید که
خود رهنمای طلبیدن جز خود سوی خود پس عجب کاری
بود بیان این بتمامی در دوم آورده شود انشاء الله تعالی
در دوم از این گفتار اندر آگهی دادن از صفت وجود
خود موجودات بسیار را چون تعریف رود هر یکی را
بنامی خاص رود و اختلاف نامها بسبب اختلاف خاصیات
بود و خاصیت هر چیز حقیقت آن چیز بود و معنی حقیقت
هستی از آنیست چنانکه اگر جسمی طویل باشد و
دانسته شود که طویل چیزی بود با طول و چیز خود بود
و طول خود نبود باید که نخست چیزی که محل اوست بود
تا پس طول تواند بود پس چیز هستی از آن نه از طول وی بود
و طول وی هستی وی هست بود همچنین چون نام مردم
بر مردم از برای خاصیت مردمست و خاصیت مردم حقیقت
مردمست پس نه از او آن هستی نفس مردمست و روشن است

که مردم نه جسد مردمست که جسد بی جان هم بر قرار بود و
بشکل و هیأت و اتصال اجزا هم و مردم نبود همچنانکه
در جانوران و رستنیها که گفتیم و نه نیز بخاصیت نفس
رونده یا نفس حسی حیوانی مردمست و گرنه همه جانوران
مردم بودندی که همه حیوانات را آن خاصیت هست
پس حقیقت و خودی مردم که مردم بدان مردمست حقیقت
و خودی حیوان و نباتست و منشأ دانستن آن حقیقت
طلبست و منشأ یافتن آن حقیقت نفس انسانیست
پس طالب خودست و مطلوب هم خود و خود طلبیده
بخود یازیدنست و خود را دانستن بخود رسیدن و طلب
پرسش آنگاه بود که وجودش یافت بقوت بود که مطلوب
از یکروی بود و از یکروی نه که آنچه از همه وجوه بود
نتوان طلبیدن و آنچه از هیچ وجه نبود هم نتوان طلبیدن
و یافت بقوت را ارادت خوانند یعنی یافتنیست و نداند
که یافتنست و یافت بفعل را دانستن خوانند یعنی یافت
و داند که یافت پس نفس چون خود را جوید یافته و یابنده
بقوت بود و چون خود را یافت هم یابنده و هم یافته بفعل بود

و نا داننده خودست بقوت نفس است و چون داننده و یا
بیننده خودست بقوت نفس است بلکه عقل است و چون
خاصیت دیگر گشت نام نیز دیگر شد گفتار دوم اندر
آگهی دادن از آگهی و علم که چیست آگهی و علم یافتن چیزست
در خود و مر آنچه نبود نتوان یافت و مردم را ممکنست
همه چیزها بدانستن پس چون مردم همه چیزها یابد در خود
و نتوان یافت آنچه نبود پس در خود همه چیزها بود پس نفس مردم
عام بود و محیط همه چیزها تا که درست اکنون حکایت
کنیم که همه چیزها چگونه در مردمست پیدا آنکه ما در پیش گفته
ایم که موجودات یا کلی اند یا جزوی و کلی اصل و حقیقت
جزویست از آنکه جزوی از اقسام و شعب و فروع کلی باشد
و قوام فرع و شاخ با اصل بود و کلی معقول بود و جزوی
محسوس یا مخیل و این چنانکه طرفی از وی فلک اقصاست و
طرفی مرکز زمین با همه اجزا ز وست جزوی و کلی را با جزوی
مشارکتست در حقیقت و شیئیت و وجود بکلیت و
جزویت میان ایشان تخالفست چنانکه نوع مردم و
شخص مردم که در مردمی هیچ مباینت نیست میان ایشان

وهیچ دونی دیدا نکر یکی نوعست معقول و کلی و اصل و یکی
شخص است محسوس و جزوی و فرع دو شدند و عالم کر از
قسم موجود جزویست اجرام افلاک کند و اجسام عنصری
و متولدات وی که اجسام مرکبند از عناصر و مرکبات از
عناصر بعضی بی جانند و بعضی جانور و انچه جان دارند
بعضی حساسند و بعضی بی حس و آنچه حساسند بعضی
خردمندند و بعضی بی خرد پس چون مردم جسم عالم را از بدن یا
از افلاک و عناصر مفرد و جسم او با جسم عالم در آن حقیقت
جسمیت یکی باشند پس جسمیت که یافتست و برا بوده است
و چون اجسام مرکب دا ابدانند و جسم وی با اجسام مرکب در
اجتماع و ترتیب یکسان بود پس جسم مرکب که یافتست
بوده است و برا چون جسم نباتی در خود بیافت و مردم
از روی تغذی و نمو و تولید با همه اجسام نباتی یکسانست
پس انچه یافتست بوده است او را و چون حیوان
را دانست و مردم از روی حس و حرکت ارادی حیوانست
پس انچه یافت بوده است او را و چون مردم نوع مردم
همه بدانست و یابنده مردمست پس خود را یافت و خود را

کرامت

که یافت بودی است و بودی یافت که در پیش گفته ایم که بر
دو مرتبه است یکی بود بقوت است که آن وجود مایه اجسام
است و چون از مرتبه قوت بفعل رسد او را سببی و علتی
بود تا قوت وی را بفعل رساند که مرتبه برترست و مایه جسم
که بقوت جسم باشد بفعل جسم بطبیعت بود و طبیعت
فروع تو شاخیست از فروع و شاخهای نفسانی و چون
طبیعت جسم یک گونه است همه اجسام در معنی جسمیت یکی
باشند در مقدار ابعاد پذیرفتن و چون صورت جسمانی
در همه اجسام یکی بود و آن یکی بی اختلاف اجزا بود و بسیط
باشد شکل و هیأت جسم بسیط شکلی و هیأتی بود بسیط که
در وی هیچ اختلاف سطوح و اضلاع نبود و آن شکل کروی بود
که مقدار سطح پهنی و درازی و پهنا از همه روی یکسان باشند
پس جسم اول بر هیأت و صورت کروی بود و آن جسم
عالمست پس جسم عالم بطبیعت جسمانی برین شکل آمده
تواند بود و چون بوده یافته کرد تمامتر شود و جسم
بطبع خود از قوت بقبول تمامی بفعل تمامی که با قبلیت
نتواند رسید که از نقصان بکمال الا بحرکت از قوت

سوی فعل نرسد و طبیعت جسم سبب حرکت جسم نتواند بود
پس حرکت جسم بقوتی جنباننده بود قوت جنباننده
فرعی و شاخی دیگرست از فروع و شاخهای نفس شریفتر
از طبیعت و اول حرکتی در اول جسمی حرکت دوری بود
که جسم گرد جنبش گرد نتواند پذیرفت و آن گردیدن
بود و از گردیدن جسم کروی که جسم عالمست مرکز عالم المحیط
پدید آید و منشا تضاد در جسم عالم این حرکتست که چون
جسم گرد بگردد مرکزی معین گردد که بران گردد و مرکز
ساکن بود از حرکت حرارت خیزد و از آرام سردی پس آن
جزو که بمحیط نزدیکتر بود گرم باشد و آنچه بساکن نزدیکتر
بود سرد باشد و از گرمی سبکی خیزد و از سردی گرانی و گرم
عالم آتش است و سردش زمین و آن جزو که بزمین نزدیکتر
باشد چون زمین سرد و گران باشد و لیکن نه بدان حد
و آن آبست و آنچه بآتش نزدیکتر بود چون آتش گرم و سبک
باشد لیکن نه چون آتش و آن هواست و آب و هوا در
میان آتش و خاک باشند و این عناصر هرچند در صورت
جسمی که بقول القدما درست همه متفق اند لیکن هر یک بصورتی

دیگر

دیگرهست بیرون از صورت جسمی و آن صورت طبعی دیگر
اقتضا کند و بقدر طبیعت این اجسام را تولد از حرکت
سپهرست که آن اثر چیزیست دیگر ز جسمانی و انتهای عظم و
مقدار هر عنصری بعنصری دیگر بود و میان هیچ عنصر گشوده
نبود و خالی چنانکه میان آب و هوا که انتهای یکی با ابتدای
دیگری پیوسته بود و محرک اجرام فلکی اثر خود بواسطه
حرکت دوری بدین اجسام عنصری میرسانند تا بمرکز زمین و آن
اثر آمیختن صور و طبایع ایشان بود با هم تا جسم مرکب بوجود
آید و بترکیب قوت تضاد شکسته شود و ترکیب اول در زمین
وجود معادن که اول مرتبه و منزلتست جسم را از موجود یعنی
بود هستی موجود یافته که از آن برگذرد تا بمرتبه ترکیب
نباتی رسد که در آن قوت طلب و حرکت از خود بدید آید که
جسم نبات بجذب اجسام دیگر سوی جسم خود تا بوی
مانند شود و فرا ایز کند آن اجسام را هنمی یابد و این
قوت طلب و جذب شاخی و فرعی و اثری دیگرست از آثار
و شجره نفس مرکب فزون از طبیعت ترکیب و مزاج عناصر
و مرتبه دیگر از مراتب وجود یعنی یافتن حسی است که با قوت

جسم

طلب نباتی حیوان را بود و آلت حسی بیایند از آنکه ترکیب
حالات اجسام عنصر فزایش گیرند و کیفیات فراوان گردند
چون الوان و طعوم و روایح و هیأت و اشکال و هر یک را
یافتن بآلتی خاص بود پس حیوان یابنده هر حالی و کیفیتی را
بآلتی دریابد الوان اجسام را بآلت بصر یابد و اصوات و
هیأت حروف را بسمع و بویها را بحس شم و طعمها را بحس
ذوق و کیفیات دیگر را بحس لمس تا احوال اجسام همه یافته
شود و چون ترکیب در فضایل و امتزاج و تعادل اضداد
افزون بود یافت حسی عقلی گردد و محسوس معلوم شود
و موجودات متعدد متحد گردد و وجود در کون متغیر
جسمانی معلوم ثابت روحانی شود و چون اقسام موجودات
اجسام مثل ها ارواح و اقسام ارواح طبیعت و نفس رویند
و نفس حیوانی و نفس انسانی و احوال این جواهر و هیأت
و کیفیات چون همه یافته شوند نفس مردم در یافتن هر
چه یافت از این موجودات خود را نیز یافت بآنجا که
در پیش یاد کردیم که مردم هر چه یافت در حقیقت آن
یافته با وی ابا رنست پس چون او را یافت خود را نیز یافت و چون

بوده ویافته ویابنده را دریافت وخود هم او بوده است
وهم یافته وهم یابنده بس خود را یافت وفایده آگهی ودانستن
این وجود است ودرین گفتار دیگر بشرح تر نموده آید
انشاء الله وجمله گفتار سیوم اندر آگهی دادن از منفعت و
فایده علم وآگهی وآن در سه بخش است در بخش نخستین اندر آنکه
فایده چیست فایده از جمله اسباب است ودر سخن گذشته
اشارتی رفته است بدانکه اسباب چهارند مایه وصورت
وفاعل وغایت وشریفترین اسباب غایتست از آنکه دیگر
اسباب بوی سبب گردد که فاعل از برای غایت مایه را
بصورت بنگارد پس سبب بودن اسباب فاعلی و
مادی وصورتی غاییست وغایت پیش از همه اسباب
بود بذات وپس از همه بوجود یعنی وجود را بوی انتها بود و
در وجود تالیفی وترکیبی این چهار سبب باشند وچون
وجود مرکب باشد اسباب ترکیب بوند وموجود جزوی
جز مرکب نبود پس ویرا هم چهار سبب بباید باشد که سبب
فاعلی جزوی بود در مرکب وویرا سببی فاعلی دیگر بود و
همچنین مایه جزوی را مایه دیگر بود چنانکه صانع صنعتی

چون زر گر و آهنگر و درود گر که آن را نیز صانعی و فاعلی و مایه و صورتی بباید تا موجود بود و چون مایهٔ سرای که خشت و گل و گچ بود و خشت و گل و گچ را نیز مایه بود و همچنین غایت چیز را باشد که غایتی دیگر بود و آن غایت را نیز غایتی دیگر بود چنانکه جسم بسیط عنصری از برای جسم مرکب بود و جسم مرکب غایت جسم بسیط عنصری بود و ترکیب از برای اعتدال الطبایع متضاد و ناسازن بود و اعتدال الطبایع از برای شایستگی قبول قوت نفس روحانی بود و شایستگی قبول قوت نفسانی از برای دانش علم و عقل باید و دانش و علم و عقل از برای وجود مطلق باید و وجود مطلق تمام هویت و ذات را بود و این ترتیب و سامان اسباب و بسیاری علل در مرکبات افتد و انتهای اسباب بغایت بود و انتهای غایت بذات و هویت و حقیقت باشد و ما بلفظ نایب سبب شریفتر خواهیم که غایت است و کمال اکنون اشارتی کنیم بفعل که چیست و فاعل که از جمله موجودات جسمانی و روحانی کدامست و بعد از آن سبب تمامی و کمال فعل و فاعل را بیان کنیم ان شاء الله تعالی

در

دردوم ازین گفتار اندر فعل و کنش کنش حالیست که اندک
اندک از گوهری ظاهر همی شود و در گوهری دیگر چنانکه
هیچ دو حال از آن اثر باهم موجود نباشند بلکه یکی نیست
همی شود و دیگری هستی می یابد چنانکه اثر گرمی از گوهر آتش
در گوهر آب همی پدید شود اندک اندک و آن افزایش
جسم نباتی از گوهر نفس نبات در گوهر جسم نبات اندک اندک
همی ظاهر شود و در هیچ مدت آن فزایش و گرمی آب دو حال
حادث شده باهم نباشند بلکه حالی نیست میشود و
دیگری حادث میشود و این حال را حرکت خوانند و تغیر
و درین سخن بلفظ گوهر آن چیز میخواهیم که در وجود
محتاج محلی نباشد که پیش از وی بود تا در وی موجود
شود بلکه محلی چیزهای دیگر بود که جز درو موجود
نتوانند شد چون درازنا و پهنا و شکل و لون و ثقل و
خفت که امثال این احوال جز در محلی موجود نشوند و
چیزها بر دو گونه باشند یا محل یا حال و محل جوهرست و
یکی بود و تعدد و کثرت وی بسبب آن احوال بود که در
وی حلول کنند و احوال اول نه چیزها و کمیت یکی از جمله

آن احوالست که در جوهر حلولش بود و در رساله منهاج
مبین همه احوال بر شمرده اید و وجود هر یک که چگونه
بود در تقدم و تاخر و اقسام هر یک را بنموده و یکی از
از آنجمله فعلست که جوهر بسبب وی جوهری دیگر بود
که جوهر فاعل دیگر بود و جوهر منفعل دیگر و فعل
آن حالیست که از جوهر فاعل همی آید و در جوهر
منفعل میرسد و در جوهر بودن هر دو یکی باشند
جوهر و آنچه در وی حلول کند در مفهوم لفظ وجود انباز
باشند لیکن بتقدم و تاخر متفاوت کردند که محل
در وجود بیشتر بود که حال و محل فعل را فاعل خوانند
و محل انفعال را منفعل و جوهری که فعل ازو آید
بذات نفس است و فعل اول وی حرکتست و جوهری
که انفعال در حلول یابد جسم اولست و جوهر اول که
فاعل اولست نفس است و جوهری که منفعل اولست
جسمست و اجسام را چون فاعل گویند اثری از ایشان
در جسمی دیگر ظاهر گردد نه بحقیقت گویند از آنکه
فعل اجسام را نه بالذات بود بلکه بعرض باشد چنانکه

بالذات

ح

جسم آتش جسم آب را گرم کند و گرمی فعل جسم آتش است بالذات
لیکن نه بذات از آن روی که آتش جسم است بلکه بعرض
از آن روی که آتش را قوتی و طبعی خاص از قوتهای نفس
هست ورای صورت و طبع جسمیت که گرم می کند پس گرم
کننده بآن قوتست جسم آتش و چنین کننده کان بسیارند
که اجسام بسیط و اجسام مرکب از معادن و نبات و حیوان
و اصناف ایشان هریک را کنشی بود و اضافت آن با
شخص جزوی وی کند لیکن نه بذات بود بلکه بهریک
بقوتی که آن قوتها و فروع نفس است کنند از آنکه اصل
افعال تحریکست و در پیش گفته ایم که از جسم و طبع جسما
حرکت نیاید پس آنچه بتوسط حرکت تواند بود اولی که نه
از جسم بود پس فاعل اول نفس است و معنی نفس حقیقت
و اصل است و افعال نفس فنون بسیار است بسبب
کثرت منفعلات و اجسام و تعدد اجسام و اختلاف
ایشان نمودیم که از حرکت دوری خاست که مرکز از
محیط جدا کرد بسکون و حرکت و دو جهان شدند و عدد
اجسام چندان شد که نتوان شمرد و فاعل اول گفتیم که

نفس است و منفعل اول جسم و فعل اول انگاشتن مایه آب
بصورت جسم که اتصال مقدار است تا مایه جسم
بصورت جسم مایه جسمی دیگر شود و بعد از صورت
جسمانی شکل و هیأت که از باب کیفیتست و بعد از آن
جسم مایه اجسام مختلف مطلق گشت تا بعضی
صورت حرکت از نفس بپذیرفتند چون اجرام سپهری
و بعضی کیفیات مختلف چون عناصر و عناصر مایه
اجسام مرکب شدند و مرکب مایه اجسام رونده و
اجسام رونده مایه اجسام حی و معنی این سخن آنست
که هر مرکبی نبات شود و همه نباتی مایه جسم حیوان گردد
بلکه هر مایه را بحسب شایستگی صورت حدی و نهایتی
خاص بود که از آن در نگذرد و آن مرکب که بیش از
استعداد ترکیب و آمیختن ندارد از آن حد در نگذرد
و نبات نگردد و ما آن خواسته ایم که جسم آنگه
پذیرای حیات بود که نخست قوت غذا و نمو قبول
کرده باشد و آنکه پذیرای حیات انسانی گردد از قوت
عقلی که نخست پذیرای قوت حسی و حیوانی بوده باشد

وهمچنین هر مایهٔ دیگر هر صورتی را پس هر ماده را آن
مواد مرکبات مایه بود از وی بسیط تر و هر فاعلی عرضی
را فاعلی بود تا آنکه که بمایهٔ مایها رسد که مایهٔ نخستین
باشد و بفاعل فاعلان که نخستین بود و فعل طبیعی و
گوهری بود و بدانکه سرحال که در چیزی نه اصلی بود در
دیگری اصلی بود و فاعلی نفس بطبیعت و حیوتش و نباتت
و حیاتش از حقیقت و اصل اوست که عقل است و عقل
هر نفس را همچنانست که نفس مر طبع را و طبع مر جسم را پس
نفس را نه مایه بود و نه فاعل اما مایه از آنکه مایه اول او را وجود
از وست و اما فاعل از آنکه فعل تحریکست و محرک اوست
و صورتها باتی که بر مایهٔ آمد جسمانی هم از فعل و اثر اوست
و صورت اول در اجسام صورت جسمانیست که در و
امکان فرض طول و عرض و عمق بود و بعد از صورت
جسم صورت مشکل جسمست مدور یا مضلع و بعد
از آن صورت حرکتست یا دوری یا مستقیم بعد از آن
صورت امتزاج و اجتماع که آنرا کون و استحالت خوانند
و بعد از آن حرکت در فزایش و کاهش که در کمیت جسم

بود و بعد از آن حرکت حیوانی پس همه اسباب مادی و فاعلی
بنفس منتهی شوند و او را هیچ سببی مادی و فاعلی
نباشد در سیوم اندر سبب صوری و غائی نفس را بدانکه
نفس جوهریست زنده بذات کننده بطبع داننده
بقوت اما جوهر بودنش از آنکه فعل بوی بود در وی موجود
بود و محل فعل است و خود در هیچ محل نیست و این حال
وصف جوهر است و اما کنندگی بطبع ظاهرست
از سخن گذشته که فاعلی در وی اصلیست و در چیزی
عارضی و غریب اما زندگی از آنکه همه اجسام بوی حی
باشند و بطبع خود مرده و اما داننده بقوت از آنکه در
دانستن چیزها از خود و دانستن خود مشغول و غافل
بود و اینست دانندگی بقوت که داند و نداند که همی داند
و چیز را داند و دانسته را چیزی بیرون از خود پندارد
و نداند که آن چیزها در خود همی یابد و از این روی
نقصان نیست که اگرچه وجود بمعنی حصول و ثبات
نفس را بفعل است و وجود بمعنی آنکه معلوم و معقول است
هم بفعل است نفس را که جوهر نفس محسوس نیست و نه مخیل

و نه موهوم که حس و خیال و وهم هر یک قوتیست از قوتهای
نفس انسان بلکه معقولست و معقول دو قسمت
یا معقولی که عاقل نبود چنانکه اجناس و انواع و معانی
معلوم نفس را یا معقولی که با معقولی عاقل و داننده بود
و نفس معلومست بفعل از آنکه وجود نفس و جوهری داشته
شد بدین دلایل که گذشت پس دانسته شد بفعل اما
دانندگی نفس بقوت بود و چون قوتش بفعل رسد داننده
خود بود و دانسته خود و این صورت عقلست که نفس
بدان نگاشته شد و قوتش بفعل انجامید و با این صورت
نه نفس بود همچنانکه مایه جسم که بقوت جسم بود چون
صورت جسمیت بوی پیوندد جسم بود نه مایه همچنین
نفس که داننده بقوت بود و دانندگی که عقلست چون
نفس بدان رسید عقل بود نه نفس و عقل را هیچ
سبب نبود جز سبب غائی یا تمامی و آن ذوالعقلست
که غایت دانندگی خود دانستن است و بخود از خود آگه بودن
و دانندگی وجود کلی عامست که همه اقسام وجود جوهری
و عرضی و جسمانی و روحانی و نوعی و شخصی و طبیعی و

نفسانی در رتبت خاطت و عموم ونید و چون بدانند کی
خود را دانستن بخود رسیدن خود غایت انجامست و
این دانند کیست وجود بقا و تمام و کمال و آنست فایده
آگهی و منفعت علم که وجود آگهی طبیعی جزوی ناقص
ناسد را بوجود آگهی عقلی کلی باقی تمام ابدی باز گردد
و چون سخن ازین رتبت آگهی داده شد گفتار بس کنیم
و بشکر توفیق دانستن و از دانسته آگهی دادن مشغول
بادمان و یاران و برادران ما را
ابدا لابدین و دهر الداهرین
والحمد لله رب العالمین والصلوة
والسلام علی سیدنا محمد و علی
الطاهرین آله و
اصحابه
۵

سال ۱۳٤۸ خورشیدی
بازبینی شد

بازبینی شد
۱۳۵۳ خ